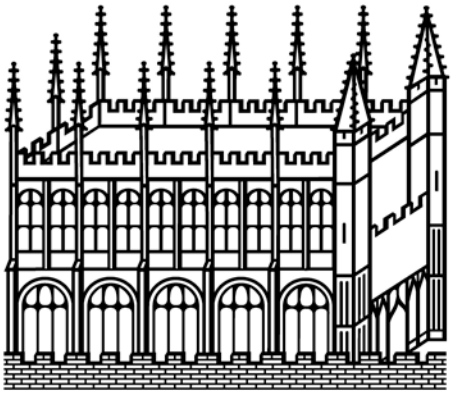


Bodleian Libraries

UNIVERSITY OF OXFORD

This book is part of the collection held by the Bodleian Libraries and scanned by Google, Inc. for the Google Books Library Project.

For more information see:

http://www.bodleian.ox.ac.uk/dbooks



This work is licensed under a Creative Commons Attribution-NonCommercial-ShareAlike 2.0 UK: England & Wales (CC BY-NC-SA 2.0) licence.







پر کاهی احسان سبک مغزان بجا صل | بچشم غیرت من کوه الوند ست پیدا ے

ولہ

صبح پیری شد و از خواب نگشتی بیدار | بر تو شد جامہ احرام ز غفلت کفنی

ولہ

قسمت خاک ست هر دخلی که بیش از چرخ شد | من گرفتم همچو قارون گنجها اندوختے

ولہ

با خموشی هستی از یکان عالم بی سخن | چون کشودی لب بگفتن نیک یا بد بشنوے

ولہ

چنان کز مرکز ثابت قدم پرکار میگردد | بقدر یافشردن میدود دور جهان معنے

ولہ

گوشه گیری که بود شاد به صیادی خلق | عنکبوتی ست که نازد بشکاری مگسی

ولہ

هر موی بر تن تو شود آه حسرتے | آگاه اگر شوی که چه مقدار غافلے

ولہ

مرو ز حلقه ذکر خدا برون زنهار | که دل چو سبحه ز صدر بگذ رکند خالے

الحمد لله علی احسانه که نصائح مملو از فوائد عجائب یعنے انتخاب
دیوان مرزا صائب در مطبع منشی نولکشور
واقع کانپور بماه اکتوبر سنه ۱۸۷۳ع طبع شد
فقط

هر که دارد با پریزادان همعنی خلوتی
همچو مارش میگزد هر حلقهٔ جمعیتی

فقر اگر فرمانروای عالم ایجاد نیست
از چه میگیرند شاهان از فقیران همتی

وله

با موی سفید اشک ندامت نفشاندیم
در صبح چنین تازه نکردیم وضوئی

هر چند که گردید چو کافور ترا موی
دل سرد نگردید ز دنیا سر موئی

وله

اگر تو پنبهٔ غفلت برآوری از گوش
کدام خار ندارد ز بان گویائی

وله

از سخن چند چو سی پاره پریشان گردی
صد زن بر لب گفتار که قرآن گردی

جگر خود مخور از حسرت گلزار خلیل
آتش خشم فرو خور که گلستان گردی

وله

ز اشک و آه ضعیفان خاکسار بترس
که بود مشرق طوفان تنور پیرزنی

وله

ز دستگیری افتادگان نشین باز
چو خضر اگر هوس عمر جاودان داری

وله

کافران بت را بمعبودی شتابی میکنند
وصف دنیا زنیها از اهل دنیا میکنند

وله

چه خنده با که بوضع جهان کنی چون صبح
نفس شمرده زدن را اگر شمار کنی

وله

ولـه

اکسیر شادمانی ست خاک دیار طفلی
باز بچه السیت عشرت از روزگار طفلی

شد از فشار گردون سوی سفید سر زد
شیری که خورده بودم در روزگار طفلی

ولـه

چون چشم گشودی بجهان نبود فرو بند
این فال نه فالی ست که برهم نگذاری

ولـه

تواند قطره اشکی بهم پیچیده دوزخ را
چه می اندیشی از آتش چو با خود چشم تر داری

ولـه

چشمت نبود شمعه ایوان عقل نیست
از ره برزق طرهٔ زرتار میروی

ولـه

گر بکار خویشتن چون شمع بینا بودمی
زیر تیغ محفل آرا پای بر جا بودمی

ولـه

ازان پیچیده ام همچون صدا در طرف خاموشی
که نتواند نهاد انگشت کس بر حرف خاموشی

ولـه

کرامت کن مرا ای ابر رحمت چشم گریانی
که از هر خنده بر دل میرسد زخم نمایانی

ولـه

نعل نان ست در آتش زپی گرسنگان
چه ضرورست پی رزق بهر در گردی

خم نمودند قدت را که زمین گیر شوی
نه که از بی بصری حلقه هر در گردی

ولـه

ولہ

مخالفت نبود در جهان تنهائی | من و ملازمت آسمان تنهائی

ولہ

گرفتم سال را پنهان کنی با موجه بسیاری | گرفتم موی را کردی سیه بار دوچه بسیاری
لکن بار ارتکاب جرم اظهار پشیمانی | چه لازم با دروغ آمیختن آلوده دامانی

ولہ

منه زنهار دل بر مهلت صد ساله دنیا | که آخر میشود چندانکه یک تسبیح گردانی
ترا گر دند چون پروانه گرد سر بزندان | اگر از خامشی بر لب نهی مهر سلیمانی

ولہ

ای دل مرا بعالم امکان چه بیمبری | دیوانه را بحلقه طفلان چه بیمبری
این درد ها تمام شریک اند با عسس | پیش فلک شکایت دونان چه بیمبری

ولہ

در سر انجام سفر باش که از سنگ فرار | خیمه بیرون زده خوش قافله سنگینی

ولہ

از خودی چشم بپوشان اگر اهل دینی | که خدا بین نشود دیده هر خود بینی

ولہ

با دختر رز اگر نشستی | پیمان خدا ترا شکستی
گر توبه ترا شکسته می بود | کی توبه بخویش مے شکستی
موی تو سفید گشت بنمای | باری که ازین سنگو نه رستی

خلق کن با خلق تا از زندگانی برخوری
بر دل پیران مخور تا از جوانی برخوری

با حضور دل گذرگاهی عالم صلح کن
تا هم اینجا از بهشت جاودانی برخوری

طاعت خود را ز چشم مردمان پوشیده دار
چشم اگر داری که از لطف نهانی برخوری

لذت باقی بدست آور در این بیتابی عمر
تا بکی صائب ز لذت‌های فانی برخوری

وله

تا نبندد راه خواهش بر خود از سد رمق
در نظر پاشان اسکندر ندارد آدمی

تا نگردد در طریق پاکبازی همچو مهر
راه بیرون شد از این شش‌در ندارد آدمی

تا بعیب خود نپردازد ز عیب دیگران
حاصلی از دیده انور ندارد آدمی

روزنش هر چند بی‌اندیشه می‌آید ز غیب
غیر از این اندیشه دیگر ندارد آدمی

جز دو بال حسرت و افسوس هنگام رحیل
بهره از جمع سیم و زر ندارد آدمی

وله

بر سر آنست بنیاد جهان زندگی
تا بشوئی دست ز دو از خاکدان زندگی

تا نفس را دست میسازد ز دین پیمانه را
میرود بر باد اوراق خزان زندگی

فکرنا در راه بر خاطر گرانی می‌کند
میرود از بس بسر عجلت کاروان زندگی

از خدنگ عمر خود دارد طمع کردن خطاست
حلقه گردد چون نسیم پا کمان زندگی

عمر را بسیاری گفتار کوته می‌کند
چون سبک مغزان عبث دارد گمان زندگی

تا چه گلچینم ز بیداری در انجام حیات
رفت چون در خواب غفلت عنفوان زندگی

وله

زبان در کام کش تا خامشانه از هنر بینی
بپوشان چشم تا پوشیده رویان را عیان بینی

اگر ز نعمت الوان بخون شوی قانع
چو ناقه از نفس گرم مشکبار شوی

فریب وعدهٔ بیجا صلان مخور صائب
که همچو ساده دلان خرج انتظار شوی

دست خود از نگار علائق بشوی پاک
تا صد گره کشاده بدست دعا کنی
ور نامرادی این همه بیداد میکنی
گر چرخ برمراد تو گردد چها کنی

وله

تو آن هوش از کجا داری که از خود بیخبر گردی
همان بهتر که خرج انجمان مختصر گردی
بحرص گفتگو نتوان ز ارباب بصیرت شد
ز دنیا تا نپوشی چشم کی صاحب نظر گردی
قدم سیر دمن از سیروی گر عاقبت خواهی
که در بنیاد داری صد بلا گر راهبر گردی
شود از چرب نرمی آزدها مار رگ گردن
همان بهتر که با این سخت رویان سنگدل گردی
ترا از آتش دوزخ کند فرد اسپر داری
گر از دست حمایت ناتوانان را سپر گردی

چو هست از سفر قسمت ترا نان جوین صائب
چها چون مهر تابان گرد عالم در بدر گردی

میکند تن هم دل بیتاب را گرد آوری
مشت خاکی گر کند سیلاب را گرد آوری
آدمی را در نظرها آبرو دارد عزیز
چون گهر کن زینهار این آب را گرد آوری
از سپهر تنگ چشم امید بخشایش خطاست
میکند غربال اینجا آب را گرد آوری
در خطر گاهی که باید سر گرفتن بادبود
میکنند این غافلان اسباب را گرد آوری

ایمن از صرصر بود صائب چراغ دولتش
هر که در دولت کند احباب را گرد آوری

پیچیده میشود نفس بار کردنی — چون گرد باد جلوهٔ طومار زندگی
این بار را ز دوش بیفگن که عالمی — افتاد از نفس بته بار زندگی
از داغ دوستان و عزیزان فلک نهد — هر روز بر تازه بطومار زندگی
گردید در شکار کس صرف سر بسر — چون تار عنکبوت مرا تار زندگی

از دست رعشه دار نفس ریخت عاقبت
صائب بخاک ساغر سرشار زندگی

گریه تلخست صهبای ایاغ زندگی — آه باشد سرو پا بر جای باغ زندگی
میشود خاموش از ترداماني شمع حیات — دامن پاکست فانوس چراغ زندگی
همچو شمع صبح میلرزد بجان خویشتن — از سفیدی های موی من چراغ زندگی
تیره روزی لازم آنجیات افتاده است — میکند دلرا سیه دود چراغ زندگی

وله

تابش برق حیات مختصر باشد یکے — جلوهٔ آغاز و انجام شرر باشد یکے

وله

از بسکه خوش عنانست سیلاب زندگانی — خار و خسی ست پیشش اسباب زندگانی
جان هوا پرستان باد همعنان ست — باشد حباب کم عمر در آب زندگانی
در بحر نیستی بود آسوده کشتی ما — سر گشته ساخت ما را گرداب زندگانی

وله

ز چهرهٔ تو چو خورشید نور میبارد — اگر تو در دل شبها ستاره بار شوی
باعتبار جهان التفات اگر نکنی — بدیدهٔ همه کس صاحب اعتبار شوی

اعتمادی نیست بر شیرازهٔ موج شراب — دل منه بر جلوهٔ ناپایدار زندگی
یکدم خوش باش زان آن حسرت و افسوس چیست — خرج پیش از دخل باشد دود بار زندگی
چون حباب پوچ از یاس نفس غافل مشو — گر نسیمی از خنه افتد در حصار زندگی
گر بسحر همچو نیستونی کمر دادی چو موی شیر — نرم سازد استخوانت را فشار زندگی

وله

پیچ از داغ تأسر حلقهٔ مردان شوی — در سیاهی غوطه زن تا چشمهٔ حیوان شوی
خضر آب زندگی هست از علائی شستن دست — چون سکندر چند در ظلمات سرگردان شوی

وله

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق — ثبت است بر جریدهٔ عالم دوام ما
شب را ز آه زنده دلان روز میکنند — داری تو جد و جهد که روزی بشب کنی
نان گرسنه چشم فزاید گر سنگی — از چون خودی مباد که روزی طلب کنی

وله

تا کی از خواب گران سر بر ده دولت سازی — چشمهٔ خضر نهان در دل ظلمت سازی
رشتهٔ را که توان ساخت کمند وحدت — حیف باشد که تو شیرازهٔ صحبت سازی

تو که از دیدن گل سیر نه ای از خود صائب
به ازان نیست که از دور به نکهت سازی

جسم لاغر را کند چندانکه فربه آب و نان — روح فربه میشود لاغر ز نعمت خوارگی

وله

آسودگی مجوز گرفتار زندگی — سرگشتگی بود گروش پرکار زندگی

از کجان گر گذری راست درین عبرتگاه
سالم انگشت برون از دهن مار آرے

روشن است از دهن زخم چه گل خواهد کرد
چه ضرورست مرا بر سر گفتار آرے

وله

فرصتی گو تا دل از دنیا کنم گرد آوری
چند روزی تو شه عقبی کنم گرد آوری

میتوانم چون صدف گشتن ز گوهر بی نیاز
آبرو را گر ز استغنا کنم گرد آوری

همچو صحرای قیامت سینه بیخواستم
تا غم و درد ترا یکجا کنم گرد آوری

وله

گرد او طلب رهبر این قافله بودی
کی پای ترا پرده خواب آبله بودی

دل چاک نمیگشت ز فریاد جرس را
بیداری اگر در همه قافله بودی

چون آب روان میگذرد عمر و تو غافل
ای وای درین قافله گر قافله بودی

صائب سر زلف سخن از دست حسودان
آشفته نشد تا تو درین سلسله بودی

باین پستی فرو از چرخ جای خویش میخواهی
سر افلاک را در زیر پای خویش میخواهی

سلیمان باش تا از ترک هوا زیر نگین عالم
تو عالم را بفرمان هوای خویش میخواهی

نداری بر رضای حق نظر چون گوشه اندیشان
جهان را جمله محکوم رضای خویش میخواهی

گلوی نفس چون قارون ترا محکم بدست آورد
چو موسی هر زه دریا را گر عصای خویش میخواهی

بغفلت صرف کردی نقد ایام جوانی را
نوشی شرمی همان عمر از خدای خویش میخواهی

وله

چشم خونبارست ابر نوبهار زندگی
آه افسوس ست سرو جویبار زندگی

فسازی از منی گر پاک خود را
همان یکقطره آب گنده باشی

خط آزادگی بر جبهه داری
اگر در خواجگی ها بنده باشی

گریبان تو طوق لعنت تست
اگر از عجب و کبر آگنده باشی

چو خواهد بخشش کردون مرگ مالت
همان بهتر که خود بخشنده باشی

ز لیخای جهان کوتاه دست است
اگر پیراهن تن کنده باشی

توانی دست بار ستم فرو کوفت
اگر خود را ز پا افگنده باشی

بود همت پر و بال آدمی را
مبادا طائر پر کنده باشی

توانی کوس شاهی زد در آفاق
اگر صائب خدا را بنده باشی

هوا را اگر بفرمان کرده باشی
دو صد بتخانه ویران کرده باشی

اگر پیش از اجل از خواب خیزی
سفر را بر خود آسان کرده باشی

نخواهی گرد عالم گشت صائب
اگر در خویش جولان کرده باشی

گر اندک نیکیی از دست آید در نظر داری
بت خود پیکنی سنگی اگر از راه بردارے

ز ریزش کشتی اسباب خود را کن گران لنگر
درین دریا اگر اندیشه از موج خطر داری

نه یکدم گشت گل افزون و از اندیشه رو ریزی
دل پر خنده چون سبحه از صد رنگ زر داری

ز آب زندگی ظلمت بسی رفت چو اسکندر
ز خود بینی تو تا آئینه در پیش نظر داری

مبر با خود بزیر خاک این با رسیه صائب
همین جا نامه خود را بشو تا چشم تر داری

ضامنم من که غباری بدلت ننشیند
اگر از خلق جهان روی بدیوار آری

زیر پای چرخ کجرفتار چون خوابد کسی
در ره این سیل بی زنهار چون خوابد کسی

چشم بیدار است هر کوکب درین وحشت سرا
در میان اینقدر بیدار چون خوابد کسی

نشئه زخم است تیغ آبدار کهکشان
زیر این شمشیر بی زنهار چون خوابد کسی

تنگنای چرخ صائب نیست ماوای حضور
در دهان شیر و کام مار چون خوابد کسی

چه در طول امل از حرص بی باکانه آویزی
به این بی لف پریشان هر نفس چون شانه آویزی

ز آغوش پدر هم یاد کن ای غافل گاهی
چه در دامان مادر اینقدر طفلانه آویزی

بقیل و قال نتوان در حریم کعبه محرم شد
همان بهتر که این ناقوس در بتخانه آویزی

نخواهی شد دگر محتاج دامن گیری مردم
اگر یکبار در دامان شب مردانه آویزی

بهمت گوهر یکدانه چون مردان بدست آور
چو زاهد تا بکی در سبحه صد دانه آویزی

وله

اگر دل از علائق کنده باشی
بمنزل بار خود افگنده باشی

اگر دل برکنی زین چار دیوار
درین خیمز جا برکنده باشی

نسازی گر ز نیکی دست کوتاه
ز نام نیک دایم زنده باشی

نترسی از لهیب آتش عشق
اگر از جان خود دل کنده باشی

مرنجان هیچگه از خود دلی را
که در روز جزا شرمنده باشی

مکن هرگز قبول کد خدائی
گر ان تا زنده باشی بنده باشی

سواد الوجه فی الدارین فقرا
حدیث مصطفی را خوانده باشی

عنان نفس سرکش گر نگیری
بگردون رخش همت رنده باشی

ز مطلب در حجابی تا نظر بر بدعادارے
نگردی آشنای خویش تا یک آشنا دارے

گهی از آسمان داری شکایت گاه از انجم
بدر یابر نمی آئی جدل با ناخدا دارے

ازان چون طائر یکبال کوتاه است پرواز
که دستی بر کمر از ناز و دستی در دعا دارے

نه بینی روشنی ظلمت در شبستان فنا صائب
اگر گم کرده راهان را چراغی پیش پا دارے

یک نفس فارغ ز وسواس تمنا نیستی
از پریشان خاطری یک لحظه یکجا نیستی

گرچه شد محتاج عینک دیده بی شرم تو
همچنان چون کودکان سیر از تماشا نیستی

میکند از هر سر موبت سفیدی را برگ
در چنین وقتی بفکر زاد عقبی نیستی

از جمال حور مردان چشم پوشیدند و تو
از عجوز دهر یکساعت شکیبا نیستی

گرچه دندان را ز نعمتهای شیرین باختی
جز بحرف شکوه های تلخ گویا نیستی

خامشی را از خدا خواهند دانایان و تو
خون خود را میخوری یکدم چو گویا نیستی

وله

ای که فکر چاره بیماری دل میکنی
نسبت خود را بچشم یار باطل میکنی

میتوانی صد دل ویرانه را آباد کرد
از همان نقدی که صرف خانه گل میکنی

قد چو خم گردید غافل زیستن از عقل نیست
خواب تا کی زیر این دیوار مائل میکنی

ایکه دنبال تکلف میروی چون عاقلان
زندگی و مرگ را بر خویش مشکل میکنی

رشته عمریکه دام مطلب حق میشود
صرف در شیرازه دنیای باطل میکنی

بی تامل میکنی فرمودهٔ ابلیس را
چون سد نوبت بکار خیر دل میکنی

وله

تا نخورد کشتی تو سیلی طوفان — ذوق هم آغوشی کنار نیابی
مشت غباریست جسم روح سوارش — آه درین گرد اگر سوار نیابی
کشتی عزم تو سخت سست عنان است — ترسم ازین بحر چون کنار نیابی
سایه بال همایست دولت دنیا — سایه بیکجای پایدار نیابی
خیز ز شکاری بکن نگه در دو سه جولان — گردی ازین دشت پرشکار نیابی

ولله

زین گریه دروغ که ای پیر میکنی — آبی بشیر از پی تزویر می کنی
موی سفید و نامه اعمال شد سیاه — در توبه اینقدر چه تاخیر می کنی
کافور مرگ آتش حرص تو اکمی ست — تو ساده لوح فکر طباشیر می کنی
طی شد شب جوانی و خندید صبح شب — تو این زمان تهیه شبگیر می کنی
این خانه را که طعمه سیلاب میشود — ای خانمان خراب چه تعمیر می کنی
گم کرده گناه که در روز باز خواست — تقصیر خود حواله تقدیر می کنی
آن خصم نیست نفس کز احسان شود مطیع — غافل مشو که تربیت شیر می کنی

صائب مس تو نیست بیا ای نور فیض
بیهوده عمر صرف به اکسیر می کنی

روز سیه مرگ شود شمع مزارت — هر خار که از پای فقیری بدر آری
هرگز نبنی بر سخن هیچکس انگشت — یکبار اگر نامه خود در نظر آری
فارغ نشوی از حلقه زدن بر در دونان — یکبار اگر در دل شب دست برآری

ولله

مکن طول امل را پیرو بے تا پیشوا گردی
عنان خود بہر موجی بدہ تا ناخدا گردی

بدنبال ہوا اول ز غفلت میروے اما
بجان خواہی رسیدن زین سفر روزیکہ وا گردی

درین درگاہ سعی ہیچکس ضایع نمی ماند
بقدر آنچہ فرمان میبری فرمان روا گردی

ولہ

مباش معجب خود بین کہ در بلا افتے
مبین در آئینہ بسیار کز صفا افتے

جہان و ہر چہ دران ست پوچ و بے چیز ست
مباد در پے او ہمچو کہربا افتے

عنان بدست ہوا دادہ چو برگ خزان
خدای داند تا عاقبت کجا افتے

چو آفتاب عزیز جہان شوی صائب
اگر چو پر تو او زیر دست و پا افتے

گوش تا دل تماشای جہان نگذاری
دامن افسوس بر آئینہ جان نگذاری

چاہ این بادیہ از نقش قدم پیشتر ست
پای مستانہ بصحرای جہان نگذاری

دشمن خانگی از خصم برونی بتر ست
اختیار سر خود را بزبان نگذاری

زاد راہ سفر دور توکل این ست
کہ در ایمان جمع اندیشہ نان نگذاری

عمر لختی کز تو بود نام چو عنقا سہل ست
جہد کن جہد کہ از نام نشان نگذاری

عمر چون قافلہ ریگ روان در گذر ست
تا نبا بر سر این ریگ روان نگذاری

نرم کن نرم رگ گردن خود را ز نہار
تا سر خویش بپالین سنان نگذاری

ما بہ امید عطائی تو چنین بیکاریم
کار ما را بہ امید دگران نگذاری

ولہ

تا نکنی از غذا انجاک قناعت
رہ بسر گنج ہمچو مار نبا بے

عمر جاوید ان اگر دل را نمیسازد سیاه
در سیاهی از چه پنهانست آب زندگی

هر نفس فردی بخاک افتد ز اوراق عمر آن
چون ز بردی کو گذارد آفتاب زندگی

خاک و باد و آب و آتش را بیکدیگر گذار
در گذار عالمی پر انقلاب زندگی

گر درین عالم نبودی هیچ اشک و مدّ آه
آیهٔ رحمت نبودی در کتاب زندگی

من شدم دلگیر صائب زین حیات بیخبر وز
خضر چون آورد تا امروز تاب زندگی

زبان شکوه اگر همچو خار داشتمی
همیشه خرمن گل در کنار داشتمی

هزار خانه زنبور کردمی پر شهد
اگر گزیدن مردم شعار داشتمی

ز دست راست ندانستمی اگر عیبی را
چه گنجها بیمین و یسار داشتمی

به ابر اگر دهن خود گشودمی چو صدف
چه عقدها گهر در کنار داشتمی

بدرد عشق اگر مبتلا نمی گشتم
چه دلخوشی من ازین روزگار داشتمی

ز آه کشتی دل بادبان اگر میساختم
ازین محیط امید کنار داشتمی

بعیب خویش اگر راه بردمی صائب
بعیب جوئی مردم چه کار داشتمی

خاک شو خاک از آن پیش که بر باد روی
بندگی پیشه کن خود ساز که آزاد روی

مرگ چون تهمتی بر آرد ز خمیر تنها ن
گر چو جوهر برگ و ریشه فولاد روی

روزگار از تو و مرگ از تو فراغت دارد
شط نماند ز روش گر تو ز بغداد روی

بهر رزق دگران قطره زدن بی ثمریست
چند هر سو پی روزی اولاد روی

ولله

کدام غنچه باین میرسد که فصل بهار
کنار خود چو صدف مخزن گهر نکند

غبار منت احسان گران تر از دست
بصندل دگران رفع دردسر نکند

وله

چند در ایام گل عزلت گزین باشد کسی
در بهار انچنین زیر زمین باشد کسی

آب صاف و تیره صائب دشمن آئینه است
به که فارغ از خیال مهر و کین باشد کسی

چند در فکر سر او غم منزل باشی
گذرد قافله عمر و تو غافل باشی

کعبه در گام نخستین کند استقبالت
از سر صدق اگر همسفر دل باشی

گر در آرایش ظاهر دگران میکوشند
تو دران کوش که در خنده شمائل باشی

گشتنی تن بشکن چند درین قلزم خون
تخته مشق صد اندیشه باطل باشی

وله

عبرت روزگار بسیار است
چشم عبرت هزار باید شد

وله

بهیچ دل ترنی همچو ماه نو ناخن
اگر دو هفته دل خویش چون قمر نخوری

اگر گریز نداری ز آشنائی خلق
بیا زنار و به پیوند ناجگر نخوری

کمر مبند باز ار هیچکس صائب
که زخم تیغ مکافات بر کمر نخوری

جلوه قد تست نور آفتاب زندگی
گردش چشمی ست دوران حباب زندگی

جز پشیمانی ندارد حاصل عمر دراز
آه افسوسیست هر سطر از کتاب زندگی

عمر با صد ساله الفت بیوفائی کرد و رفت | از که دیگر در جهان چشم وفادار د کسی

وله

سر سری نگذر ز تعمیر دل بیچارگان | کار محکم کن که در تعمیر دیوار خودی
پرده پوشی پرده بر افعال خود پوشیدنست | عیب هر کس را کنی پوشیده ستار خودی
هر کرا از پا درآری پا بجنب خود زنی | جانب هر کس نگهداری نگهدار خودی
فکر ایام زمستان میکنی در نوبهار | اینقدر غافل چرا از آخر کار خودی
عارفان سر در کنار مطربان افگنده اند | تو ز بیخبری همان در بند دستار خودی

وله

تا کی غبار خاطر صحرا شود کسی | چون گرد باد و به پیما شود کسی
حرف مقام قافله بار ست بر دلش | چون بیستر ز کوچ مهیا شود کسی
در چشم این سیاه دلان صبح کاذب ست | در روشنی اگر ید بیضا شود کسی

وله

برات رزق تو بر آسمان نوشته خدا | تو از زمین سیه کاسه نان چه میخواهی
ز آسمان و زمین شکوه میکنی شب و روز | چه داده ئی بزمین ز آسمان چه میخواهی

وله

سرمایه نجات بود توبه درست | با کشتی شکسته بدریا چه میروی

وله

چرا بسلسله زلف او نظر نکنی | چرا بعالم بی منتها سفر نکنی
شب دراز غزال کمند مقصود ست | چرا به آه شب خود دراز تر نکنی

وله

لطف حق بار از دنیائی دنی دارد دریغ
ورنه دنیا را وریغ از ما نمیدارد وریغ

وله

تو ناز هستی خود بیخبر نمی افتی
ز خویش مرحله بیشتر نمی افتی
ز مو سپوی تو راه اجل سیاهی کرد
تو شوخ چشم بفکر سفر نمی افتی
هزار گم شده را در نماز میبابی
چرا بفکر خود ای بیخبر نمی افتی

وله

تا کی اندیشه این عالم پرشور کنی
دست تا چند درین خانه زنبور کنی
چند در خواب رود عمر توای بی پروا
آنقدر خواب نگهدار که در گور کنی

وله

بار بردار نیست بهر منزل فردای تو
منتظم دان گر بدرگاه تو آید سائلی

وله

آنرا که نیست قسمت از روزی خدائی
دائم گرسنه چشم ست چون کاسه گدائی

وله

اگر بجسم درین تیره خاکدان باشی
تلاش کن که بدل فارغ از جهان باشی
چو نی بجوش نفسی وقت خلق را خوش دار
ترا که نیست میسر شکرستان باشی

وله

تکیه چند از ضعف بر دوش عصا دارد کسی
این نهالی مست را تا کی بپا دارد کسی
اعتمادی نیست بر جمعیت بی نسبتان
چند پاس آتش و آب و هوا دارد کسی

صائب زبان خویش اگر گند بین کنی

مآل تیغ زبان نیست غیر سربازی
بزیر تیغ کنی چند گردن افرازی

ز اهل درد مرنج من خجل دارد
که میکند بزبان شکسته غمازی

مده بمحفل خود ره سیه زبانان را
که خامه را ید طولاست در سخن سازی

وله

هر بیجگر برا که بزور آوری حلم
بر چشم مسلط نشود مردمدانی

وله

تا بکی دل را سیاه از نعمت الوان کنی
چند در زنگار این آئینه را پنهان کنی

عاشقان خون را برای گریه کردن میخورند
تو شگفت میخوری خون تا لبی خندان کنی

جوهر ذاتی ترا چون تیغ میگردد لباس
از لباس عاریت خود را اگر عریان کنی

وله

هزار حیف که در رهگذار بی بصری
بنا فتم خبری از جهان بیخبری

درین بهار که فصل چراندن نظر است
در آشیانه بسر بردم از شکسته پری

بنور عاریه قانع مشو که عمر هلال
بیک دو هفته ز ایام میشود سپری

به آفتاب رسانید خویش را شبنم
به نیم چشم زدن از طریق دیده وری

وله

ابر مظلم تیره گرداند جهان را در دمی
یک تر شرو تلخ سازد عیش را بر عالمی

هر نمیخیزد به تنهائی صدا از هیچ دست
زود رسوا میشود رازی که دارد محرمی

قابل افسوس نبود دوری افسردگان
مرگ خون مرده را صائب بنا شد ماتمی

ولہ

نیست جز داغ غریبان حاصل پایندگی — خضر چیرا نم چہ لذت میبرد از زندگی
بی رفیقان موافق آب خوردن سہل نیست — خضر همیاست گردد سبز از شرمندگی
از سبکروحان دل روشن گرانی میکشد — میکند آئینہ را تاریک آب زندگی
بید مجنون در تمام عمر سر بالا نکرد — حاصل بیحاصلی نبود بجز شرمندگی
از طریق کسب نتوان در قطر باشد غیر — گوہر از صلب صدف جی آورد از زندگی

سیکند با فرع اسید صائب کار برق
چون ز مقدار ضرورت بیش شد بازندگی

از فضای پیکر خاکی چرا خون میخوری — از شکست خم چرا غم ای خلاطون میخوری
ای کہ میباری ز رخسار خود را لالہ گون — غافلی گر دل سیاہی غوطہ در خون میخوری
در قفس مرغی بیرون میخورد مرغ قفس — غم ز بی برگی چرا در زیر گردون میخوری
کاہش و افزایش این نشہ با یکدیگر است — میخور و افیون تر اچندانکہ افیون میخوری

ولہ

گر فکر زاد آخرت ای دوربین کنی — زیر زمین فراغت روی زمین کنی
پر زر شود چو غنچہ ترا کیسہ تہی — دست طمع حصاری اگر آستین کنی
انگشت بیچکس نگذارد بحرف تو — با نقش راست صلح اگر چون نگین کنی
روشن بود همیشہ سپہ خانہ دولت — صلح از چراغ اگر بچراغ آفرین کنی
از چار پای جسم فرود آی چون مسیح — تا چار بالش از فلک چارمین کنی

نان نرنجہ است بہر جا کہ میرسے

همچو عیسی میتوانی آسمان پرواز شد
سوزن خود گر جدا از رشته مریم کنی

میشود بی منت مرهم چو داغ لاله خشک
داغ خود را گر ز خون گرم خود مرهم کنی

آستانت بوسه گاه راست کیشان میشود
از عبادت چون کمان گر قامت خود خم کنی

خرشکار دل که بوی مشک می آید ازو
بوی خون آید ز هر صیدی که در عالم کنی

میکنی پیدا بحرف و صوت دشمن بهر خود
از ره برهان و حجت هر کرا ملزم کنی

همچو مسیحا نگشت بر حرف تو نتواند نهاد
گر متقبل نیست از جانب صلح چون خاتم کنی

کشف گردد بر تو صائب جمله اسرار جهان
کاسه زانوی خود را گر تو جام جم کنی

بی تامل صرف نقد وقت در دنیا کنی
چون بکار حق رسی امروز را فردا کنی

دست خود از چرخ دنیا گر توانی پاک شست
دست در یک کاسه با خورشید چون عیسی کنی

سنبل و ریحان شود در خوابگاه نیستی
آنچه صرف آه و افغان در دل شیدا کنی

چون صدف سهلست گر دن قطره را در خود شناس
همدم کن تا قطره خود را گهر دریا کنی

تا بکی چون غنچه در بستان سرای روزگار
رخنه در قصر وجود از خنده بیجا کنی

چون صدف گنجینه گوهر ترا صائب کنند
رزق خود در ریزه گر از عالم بالا کنی

ز عکس خود کنی همچون پلنگ خشمگین وحشت
اگر در وقت خشم آئینه پیش روی خود آری

وله

بندگی کردن پسندیدست با آزادگی
سرو را خط امان شد از خزان استادگی

می شود هر کس بمقدار تواضع سربلند
قطره تا پیچید گردد گوهر از افتادگی

لنگر درین خراب برای چه میکنی
موی سفید کرده بصبح قیامت ست
در راه سیل خواب برای چه میکنی
در وقت صبح خواب برای چه میکنی

وله

جرم تو از حساب برون ست و از شمار
نقشی ست هر چه هست درین خانه غیر حق
از تیر کج کمان نبرد کج روی برون
اندیشه از حساب برای چه میکنی
از مردمان حجاب برای چه میکنی
با آسمان عتاب برای چه میکنی

وله

مکن تقصیر در افسوس تا جان در بدن دارے
جهان از تنگ خلقی بر تو زندان ست چون بینی
که بهر لب گزیدن سبحه را تحریک در دهن دارے
وگرنه بوسه ستان اگر خلق حسن دارے

وله

مکش چو تنگدلان آه از پریشانی
ولی چو آئینه از زنگ پاکباز طلب
همانکه راه نمود ست توشه خواهد داد
کمال فقر همین بس که ایمن ست فقیر
که دل ز حق نشود آگاه از پریشانی
که نیست در جگرش آه از پریشانی
مکن ملاحظه در راه از پریشانی
ز ستور چشمی بد خواه از پریشانی

وله

چند اسباب اقامت جمع در عالم کنی
چند در پیری ز فوت مطلب دنیای دون
فکر آب و نان بر آور از خفوع دل ترا
همچو عیسی میتوانی آسمان پرواز شد
ریشه تاکی در زمین عاریت محکم کنی
قامت خم گشته را خود حلقه ماتم کنی
ترک جنت بهر گندم چند چون آدم کنی
سوزن خود گر جدا از رشته مریم کنی

که دیده است گره را گره کشا باشد
کشوده شد دل من از شعار خاموشی

شود ثمر به مقصود بار در صائب
ز برگ ریز زبان شاخسار خاموشی

هر دو عالم یک قدم باشد بپای بیخودی
ای هزاران خضر فرخ پی خدای بیخودی

دیده مور آید شش ملک سلیمان در نظر
چشم هر کس باز گردد در فضای بیخودی

مدتی در تنگنای آب و گل کشتی بس است
چند روزی هم سفر کن در فضای بیخودی

این جواب آن غزل صائب که ملا گفته است
ای سری و سرور بیها خاک پای بیخودی

میشود بال و پر توفیق هنگام رحیل
دست افسوسی که در دنیا بهم ساید کسی

نیست غیر از گوشه دل در جهان آب و گل
گوشه امنی که یکساعت بیاساید کسی

میشود افزون سر انجام گدازش همچو شمع
هر چه از تن پروری بر جسم افزاید کسی

از ثمر شیرین نسازی گر دهان خلق را
سعی کن از سایه ات چون بید آساید کسی

میتوان گرد آشنا با خاک دشت آسمان
صائب این همت اگر اقبال فرماید کسی

چند چون چشم هوسناک بهر سو بینی
صاف شو تا هم از آئینه خود رو بینی

بانگ آنرو ز شود جوهر بینائی تو
که تو این دائره را چشم سخنگو بینی

گوی شو در خم چوگان سبکدست قضا
تا چو گردون سر خود در قدم او بینی

کشتی شرم تو آن روز شود طوفانی
که نهان کرده خود را به ترازو بینی

وله

بیک پر گرچه ممکن نیست پرواز
در راه سیل خواب برای چه میکنی

ز خود دور
در وقت صبح خواب برای چه میکنی

غزال وحشی

سینه باغیست که گلشن شود از خاموشی
بیش از حساب برای چه میکنی

بیستر خفته عالم ز سخن می زاید
ان حجاب برای چه میکنی

حیرتزن بر لب گفتار که در بزم جهان
تاب برای چه میکنی

دل که در رهگذر باد حوادث شمع است
خاکی اگر در دهن زخمه گفتار زند
ای حسن دار ای

نیست جز مهر خموشی بجهان جام جمی

از ره حرف بود در بخش
کس ندیدیم که در خشم شود

قدم برون نگذارد از حصار خاموشی
خوشا

ز خامشی دهن غنچه مشکبو گردید
خوشا

سخن اگرچه متین ست باد پیمائی ست
خوشا

بچار بالش دل تکیه کرده است نفس
زهی

ز چار موجه رد و قبول یافت نجات
رسید

چو کودکی که کند در کنار مادر خواب
بخواب

سخن که تیغ زبانها از و ست چون هموار
خوشی

بهای گوهر ناسفته میکند فریاد

همای فقر بهر کس نمیکند اقبال
وگرنه نیست سری بی هوای درویشی

بقدر مهر بود اعتبار محضر را
زنیپه عار ندارد قبای درویشی

دو عالم از نظرش چون دو قطره اشک افتد
بدیده هر که کشد توتیای درویشی

منه چو مرکز ازین حلقه پا برون صائب
که دل بوجد در آرد نوای درویشی

قرار گیر بدار القرار درویشی
که انقلاب ندارد دیار درویشی

پیاده است زمین گیر آفتاب بلند
نظر بهمت گردون سوار درویشی

کند بدامن اشفاق ابر رحمت پاک
بروی هر که نشیند غبار درویشی

بیک قرار چو آب گهر بود دایم
زیاد و کم نشود جویبار درویشی

کسی که سکه مردی زجبهه اش خوانا است
رسیده است بدار العیار درویشی

مکن شتاب که یکجا رسد بروز حساب
زخاز نان کرم مزد کار درویشی

صفای صبح بود چهره غبار آلود
نظر بآئینه بی غبار درویشی

بقدر روزن دل عشرت و شنائی دل
خوشا دلی که بود داغ دار درویشی

کند از گل بخار دامنش لبریز
بپای هر که خلیده است خار درویشی

چه حاجت است بغمخواری کسان صائب
که هست رحمت حق غمگسار درویشی

بتوحید خدا همچون الف گویا ست تنهائی
دوئی در پله شکست همیناست تنهائی

بهر اندک سختی رو از تو گردانند همراهان
روی گر در دهان اژدها هست تنهائی

چو مرغ خانگی بر گرد آب و گل نمیگردد
همای خوش نشین اوج استغناست تنهائی

بیک پر گرچه ممکن نیست پرواز گل چیدن
مجرد سو که بال عالم بالاست تنهائی

ز خود دور افکند چون ناقه صائب سایهٔ خود را
غزال وحشی دامان این صحراست تنهائی

سینه باغیست که گلشن شود از خاموشی
دل چراغیست که روشن شود از خاموشی

بیستر فتنهٔ عالم ز سخن می زاید
مادر فتنه ستردن شود از خاموشی

صبر زن بر لب گفتار که در بزم جهان
شمع آسوده ز کشتن شود از خاموشی

دل که در ره گذر باد حوادث شمع است
چون چراغ ته دامن شود از خاموشی

خاک اگر در دهن رخنه گفت از زند
آدمی قلعهٔ آهن شود از خاموشی

نیست جز صبر خموشی بجهان جام جمی
راز عالم بتو روشن شود از خاموشی

از ره حرف بود در بخش مردم صائب
کس ندیدم که دشمن شود از خاموشی

قدم برون نگذارد از حصار خاموشی
که خواب امن نبود در دیار خاموشی

ز خامشی دهن غنچه مشکبو گردید
خوشا لبی که بود صد هزار خاموشی

سخن اگرچه متین ست باد پیمائی ست
نظر بلنگر کوه وقار خاموشی

بچار بالش دل تکیه کرده است نفس
ز آرمیدگی روزگار خاموشی

ز چار موجهٔ رد و قبول یافت نجات
رسید هر که بدار القرار خاموشی

چو کودکی که کند در کنار مادر خواب
بخواب رفته زبان در کنار خاموشی

سخن که تیغ زبانهاست از دست جوهردار
خسی ست در قدح خوشگوار خاموشی

بهای گوهر ناسفته میکند فریاد
که هست به ز سخن اعتبار خاموشی

همای فقر بهر کس نمیکند اقبال
وگرنه نیست سری بی هوای درویشی

بقدر مهر بود اعتبار محضر را
زنیپه عار ندارد قبای درویشی

دو عالم از نظرش چون دو قطره اشک افتاد
بدیده هر که کشد توتیای درویشی

منه چو مرکز ازین حلقه پا برون صائب
که دل بوجد در آرد نوای درویشی

قرار گیر بدار القرار درویشی
که انقلاب ندارد دیار درویشی

پیاده است زمین گیر آفتاب بلند
نظر بهمت گردون سوار درویشی

کند بدامن اشفاق ابر رحمت پاک
بروی هر که نشیند غبار درویشی

بیک قرار چو آب گهر بود دایم
زیاد و کم نشود جوهر یار درویشی

کسی که سکه مردی زجبهه اش خوانا است
رسیده است بدار العیار درویشی

مکن شتاب که یکجا رسد بروز حساب
زخازنان کرم مزد کار درویشی

صفای صبح بود چهره غبار آلود
نظر بآئینه بی غبار درویشی

بقدر روزن دل عشرت و شنائی دل
خوشا دلی که بود داغ دار درویشی

کنند از گل بیخار دامنش لبریز
بپای هر که خلیده است خار درویشی

چه حاجت است بغمخواری کسان صائب
که هست رحمت حق غمگسار درویشی

بتوحید خدا همچون الف گویا ست تنهائی
دوئی در پله شکست بیمتاست تنهائی

به اندک سختی رو از تو گردانند همراهان
روی گرد روان الله و هاهاست تنهائی

چو مرغ خانگی بر گرد آب و گل نمیگردد
همای خوشنشین اوج استغناست تنهائی

زصائب این غزل تازه را بخوان بمطرب
بجمعے که رود گفتگوے درویشے

حضور فرش بود در جهان درویشی
سر نیاز من و آستان درویشی

خط مسلمی از انقلاب دوران یافت
رسید سهر که بدار الامان درویشی

ز برگ ریز خزان ایمن اند بی برگان
بیک هوا ست بهار و خزان درویشی

بموم مبانی تسلیم مے کند پیوند
اگر شکسته شود استخوان درویشی

چو دانه در دهن آسیا اگر افتد
بحرف شکوه نگردد زبان درویشی

چه حاجت ست نگهبان که بی سر انجامے
بس ست بدرقه کاروان درویشی

بحرف اگرچه توان یافت حال هر کس را
لب خموش بود ترجمان درویشی

سیاهی ست گر آبحیات خالی ست
اگر سیاه بود دودمان درویشی

جهان بود در مه بی شبان اگر نبود
نگاهبان جهان پاسبان درویشی

سپهر سبزه خوابیده بود صائب
نظر بهمت عالی مکان درویشی

قدم برون مگذار از سراے درویشی
که مار گنج بود بوریاے درویشی

اگر ز سیل حوادث جهان شود ویران
خلل پذیر نگردد بناے درویشی

زبان دراز ی تیغ و سنان بود چندان
که از نیام برآید عصاے درویشی

کف سوال نمودار نعل واژون ست
وگرنه بر سر گنج ست پاے درویشی

بکار هر که فتد عقده در ین عالم
شود کشاده ز دست دعاے درویشی

بهشت اگرچه بمقامات دلنشین دارد
نمیرسد بمقام رضاے درویشی

آنروز تر انخل برومند توان گفت — کز هر که خوری سنگ عوض میوه فشانی
از دور نیفتد قدح بزم مکافات — زهری که چشیدن نتوانی نچشانی
گر خسته دلان را بشکر دست نگیری — شرط است که چون نے بتوانی برسانی
غم نیست غباریکه ازان دست توان شست — از روی گهر گرد یتیمی چه فشانی
پیش و پس اوراق خزان هیچ نفس نیست — خوشدل چه بعمر خود و مرگ و گرانی

صائب دل و جان از پی دلدار روان است
هشدار کزین قافله دنبال نمانی

اگرچه هست بظاهر خراب درویشی — ز وصل گنج بود کامیاب درویشی
ترا ز درد سر آنجهان خلاص کند — اگرچه تلخ بود چون گلاب درویشی
ترا بروز حساب این سخن شود معلوم — که بود سلطنت بیحساب درویشی

وله

ازان همیشه بود تازه روی درویشی — که متصل بمحیط است جوی درویشی
زتند باد حوادث نمی شود خاموش — چراغ گوشه نشینان کوی درویشی
بهوش باش که در گوش چرخ حلقه بسی — کشیده اند فقیران بهوی درویشی
دران محیط که کشتی نوح در خطر است — درست از آب برآید بسوی درویشی
چو خضر سبز شود هر کجا گذارد پای — کسی که حفظ کند آبروی درویشی
زجام زرمی بی درد سر مدار طمع — که این شراب بود در کدوی درویشی
بشوی از دو جهان دست چون فقیر شدی — که هست در ره فقر این وضوی درویشی
تو نامراد نه زان بمد عا نرسی — وگرنه خاک مراد است کوی درویشی

نیست چون نافه حاجت اظهار — در گره مشکناب اگر داری
میدهد جا بدیده ات گوهر — رشته سان پیچ و تاب اگر داری
پیرو سایه خودی همه جا — پشت بر آفتاب اگر داری

صائب از باده کهن بگذر
آرزوی شباب اگر داری

اگر نسیم سحرگاه مهربان بودی — ز بوی گل قفسم رشک گلستان بودی
عنان گسسته نمیرفت بادپای نفس — اگر حضور درین تیره خاکدان بودی
اگر نهفته نمی بود کار فرمائی — جهان چنانکه تو میخواستی چنان بودی

وله

تا تو چون شانه دل چاک مهیا نکنی — پنجه در پنجه آن زلف چلیپا نکنی
رشته گوهر سنجیده عبرتها را — با خبر باش که ضایع تماشا نکنی
نشوی طعمه شاهین حوادث چون کبک — اگر از ساده دلی خنده بیجا نکنی

وله

از سر صدق اگر سینه خود چاک کنی — فیض صبح از نفس پاک خود ادراک کنی
در قیامت گل بیخار ثمرها بخشد — نیش خاری که تو از آبله نمناک کنی
از تو هر پاره دل برگ نشاطی گردد — صبر چون غنچه اگر با دل غمناک کنی
روی ناشسته بدرگاه تو خوبان آرند — گر تو چون آینه دامان نظر پاک کنی

وله

حیف هست درین فصل دماغی نزنی — چشمی ز گل و لاله چو شبنم نچرانی

زین قلمرو سیلاب حادثات بود — لیک بنای عمارت درین خراب شده
فگنده است زهم دور آشنایان را — تکلفی که درین روزگار ناب شده

ردیف یائی تحتانی

در عمارت زندگانی چند باطل میکنی — رفته از کار تا سامان منزل میکنی
عاقبت این خانها ماتم سرائی میشود — زعفران گر جای برگ کاه در گل میکنی
داد خواهی میشود فردای محشر نزد حق — هر نفس گر زندگانی صرف باطل میکنی

وله

میشود چتر تو خورشید قیامت فردا — دست خود گر سپر مردم افتاده کنی

وله

دل فروزست جام خاموشی — ماده عیش مدام خاموشی
پستی نطق مے شود معلوم — چون بر آئے بیام خاموشی

وله

زهد منشین شراب اگر داری — شور کم کن کباب اگر داری
از جگر تشنگان دریغ مدار — قطره چون سحاب اگر داری
آب در شیر خود مکن زچراغ — در سرا ماهتاب اگر داری
باش بیدار در دل شبها — در لحد چشم خواب اگر داری
قدم خویش را شمرده گذار — در رسیدن شتاب اگر داری
در صحبت بروی خلق ببند — هوس فتح باب اگر داری
بفشاندن نگاه داری کن — نعمت بیحساب اگر داری

ولہ

سادہ لوحی بود آئینہ صد نقش مراد
تو ز صد نقش نباشی چو نگین ساختہ

ولہ

سخن چو تازہ برآید ز کلک بیقدرست
چو یوسفی کہ فروشند بر کنارہ چاہ

ولہ

روی تو چون سیاہ نگردد کہ چون نگین
ہموار خویش را ز پئی نام کردہ

ولہ

بدست بادہ گلگون عنان مدہ زنہار
کہ تو سواری و این سیب بر کمش افتادہ

ولہ

مہیای وعاشو چون روان شد اشک از دیدہ
کہ نقش مہر گیرد زود کاغذہای نم دیدہ
اگر صد سال سالک چرخ فلک گردد جہانگردد
نگردد تا بگرد خود نگردد جہان دیدہ
نگردد سنگ راہ فکر رنگین در پی منزل
خیالی کیست بر بستر فشان رو با پی خوابیدہ

بہ لوز دنی علم نتوان شد صائب آسانی
کہ بہر مصرعے یک عمر باید خود سر و تجدید

در پیش ہر کہ غیر خدا بستہ کمر
نتوان پارہ ساز کہ زنار بستہ
سازی روان ز ہر مژہ صد کاروان اشک
گر وا کنند آنچہ تو در بار بستہ

غیر از سیاہ کردن اوراق عمر خویش
صائب دگر چہ طرف ز گفتار بستہ

ولہ

یا بذر حنظل چاشنی قند مکرر | مرز زندگی آنکس که بمیرد به ارادهٔ

وله

گر نمیخواهی شود پامال حسن خدمتت | میهمان را وقت رفتن کفش پیش پا منه

وله

گر از طعام تن عام میشود فربه | تن کریم ز اطعام میشود فربه
بچشم شور کنندش چو ماه دنبه گداز | دو هفته هر که ز ایام میشود فربه

وله

که خرسند می شد ز فقر و قناعت | نمی بود اگر انقلاب زمانه

وله

غفلت پیران جاهل را سبب کار نیست | فارغ است از مرگ افسانه خواب صبحگاه

وله

میشود برزود دستور بهایگواه پا بجا | وقت رفتن میهمان را کفش زیر پا منه

وله

پاس وقت صحبت نازک خیالان دار ای | بی طلب در خلوت ارباب معنی رو منه

وله

از فرار اهل حق خیر دولت عقبی مخواه | میهمان را ترک دنیا کردگان دنیا مخواه
صورت دیباست با مغز هر که در بند لباس | هوش اگر داری شعور از صورت دیبا مخواه

وله

ای شمع طوز قشه حسنت زبانه | عالم بدور زلف تو زنجیر خانه

بر روی هم هر آنچه گذاری وبال تست
خرد دست اختیار که بر هم نهاده

وله

ظلمه مور شوی گرچه سلیمان شده
زوال میگردی اگر رستم دستان شده

آسیای فلک از بهر تو سرگردان است
تو زاندیشه روزی چه پریشان شده

پیش عفو و کرم و رحمت یزدان صائب
کم گناهی ست که از کرده پشیمان شده

از پشیمانی مشو غافل که روز باز خواست
برگ عیش نقد هر دستی که بر هم سوده

وله

در مجمع تاسیست کسی را غم خانه
چون ریگ روان قافله است روانه

دل زود تواند کند از یاران مخالف
خوش باش بنا سازی اوضاع زمانه

صائب نکشی تا بگریبان سر خود را
هرگز نبری گوی سعادت ز میانه

ای که از شغل عمارت غافل از دل گشته
از سگ خاموش گیر و خاک غافل گشته

کهنه دیواری ترا دارد دو عالم در میان
خواهی افتادن بهر جانب که مائل گشته

میگذارندت بچشم شور این نادیدگان
از زبان آتشین گر شمع محفل گشته

وله

از توبه شود سرکشی نفس زیاده
گیرندگی سگ شود افزون ز قلاده

از سطر شماری نتوان راه بحق برد
در بادیه حاجت بدلیل ست نجاده

آن به که بگیرد دل درویش کند طوف
آنرا که میسر نشود حج بپیاده

بیش ازین پند صائب را بزندان خرد
از بیابان ملک و تخت ازو دامن کمسار ده

امید دو گوی سعادت در رکاب دولتش
قامت هر کس ز یار در دو چوگان شده

وله

چون لعیب و هنر خویش توانی پرداخت
تو که از جهل در آئینه را کل زده ئ

در قیامت سپر آتش دوزخ گردد
از درم مهری اگر بر لب سائل زده ئ

وله

از مردمان اگرچه کناری گرفته ئ
این گوشه را برای شکاری گرفته ئ

قانع برنگ و بو شده ئ همچو شاخ گل
دستی دراز کرده نگاری گرفته ئ

از جهل کرده ئ دل خود زنده زیر خاک
بر دل اگر ز کینه غباری گرفته ئ

خواهد فشاد دامن سنبل بدست تو
صائب اگر رکاب سواری گرفته ئ

مار ا بس است سلسله جنبان اشاره ئ
کافیست بزم سوختگان را شراره ئ

تا پای بر فلک نگذاری ز مهد خاک
موئیت اگرچو شیر شود شیر خواره ئ

مردان عنان بدست توکل داده اند
تو سست عزم در گرد استخاره ئ

صائب ز آفتاب رخ یار شرم کن
از ره مرو بروشنی هر ستاره ئ

کوئی نمیرود بصفا کش برون ز چشم
خود خوب شو چه در پی خوبان فتاده ئ

پیراهنی که می طلبی از عزیز مصر
دامان فرصتی ست که از دست داده ئ

وله

از فضولی میهمان تیزبان گردد گران
برو و در گذار این خلق صاحب خانه شو

ترک افیون را علاجی بهتر از تقلیل نیست
اندک اندک آشنایان جهان بیگانه شو

وله

در کهن سالی ز مرگ ناگهان غافل مشو
برگ چون شد زرد از باد خزان غافل مشو

از چراغی میتوان افروخت چندین شمع را
دولتی چون رو دهد از دوستان غافل مشو

وله

چون باحسان میتوان آزادگان را بنده کرد
از بخیلی بنده را سیم و زر دنیا مشو

وله

هر چه بخشد عالم ناساز میگیرد ز تو
غیر عبرت هر چه گیری باز میگیرد ز تو

وله

مال خواجه ممسک زنبور عسل ماند
که نشیمی ماند از صد خانه پر انگبین باو

وله

راستی پیشه خود کن که بود سبز مدام
مجلس افروزی شمع و چمن آرائی سرو

ردیف های هوز

یار ب از عرفان مرا پیمانه سرشار ده
چشم بینا جان آگاه و دل بیدار ده

هر سر موی حواس من بر اهی میبرد
این پریشان سیر را در بزم وحدت بار ده

نشئه پا در رکاب می ندارد اعتبار
مستی و بنالداری همچو چشم یار ده

عقل سالم زمی ناب نیاید بیرون | کشتی کاغذی از آب نیاید بیرون

ردیف واو

بی طلب زینهار ریزه خوان کسان مهمان مشو | گوهر بی قیمتی سنگ ته دندان مشو

وله

شد ز عشه پیری پر و بال طلب تو | یکجو نشد افسرده ز کافور تب تو
هر لوح مزاری ز فراش کده خاک | دستی ست برون آمده بهر طلب تو
در فکر سفر باش که هر موی سفیدی | از غیب رسولی ست برای طلب تو

وله

مرد آزار رقیبان نبینی عاشق مشو | برنمی آئی بدنیا دوستان دشمن مجو

وله

ز جلوه های صنوبر قدان ز راه مرو | نگاهداری دل کن پی نگاه مرو
دل دو نیم نداری بگوشه نشین | بلانگاه محبت بیک گواه مرو
سپاه غیرت حق شکستگان بار ست | چو فتح روی دهد در پی سپاه مرو
مرا ز خضر طریقت نصیحتی یاد ست | که بی گواهی خاطر بهیچ راه مرو

وله

سنگ ملامتی که بهم شکند ترا | چون کعبه واجب ست بجان احترام او
طومار درد و داغ عزیزان رفته است | این جهلتی که عمر دراز ست نام او

وله

مغز تحقیق نداری باب عمایم مطلب | آنچه در سر نتوان یافت بدستار مجو

مزن چین بر جبین وقت نزول درد و غم صائب
که عیب است از کریمان در بروی میهمان بستن

عیب دنیا را نمی بینند کوته دیدگان
گرچه بی پرده است در چشم نظر پوشیدگان

نیستند از روی میزان قیامت منفعل
با دو چشم عاقبت بین خویش را سنجیدگان

در شبستان لحد خواب فراغت میکنند
در دل شهباز بیداری نخوابیدگان

هر که دستار تعین از سر خود وا کرد
در صف مردان نبود کمتر ز سر پوشیدگان

میشوند از لاغری در هفته پا در رکاب
از فروغ عارضت چون ماه نو بالیدگان

از خموشیهای اهل فهم در تحسین شعر
میخلد افزون بدل تحسین نافهمیدگان

با کمال بی بری باشند صائب تازه روی
در گلستان جهان چون سرو دامن چیدگان

بر سبکروحان گران میبود بیمار خاستن
بر گران جانان بود مشکل ز جا برخاستن

خوشنما تر در نگین دان نشست گوهرست
از بزرگان گران تمکین ز جا برخاستن

میشود با خاکساران از طمع نفس خسیس
از سر راهست مشکل برگدا برخاستن

وله

تا بار نیستان نکشیدند عزیزان
چون نے بمقامی نرسیدند عزیزان

فقری که توام در پس و پیش نستانی
با سلطنت بلخ نخریدند عزیزان

غافل از آه ندامت در جوانیها مشو
کز کمان حلقه ممکن نیست تیر انداختن

وله

وقت شمعی خوش که می‌اسند بچشم اشکبار | برسر یکپا تمام شب برای سوختن

وله

نیم غمگین که مرگ آرد مرا از زندگی بیرون | ازین واعم که می‌آرد ز شغل بندگی بیرون
تواضع میفزاید رتبهٔ ارباب دولت را | ز غلطانی نیاید گوهر از ارزندگی بیرون
برآورد آنکه از دوزخ من آلوده دامان را | مرا ای کاش می‌آورد از شرمندگی بیرون

رگ گردون فرود از طوق قمری سرو را صائب
ز رعنائی نیارد سرکشان را بندگی بیرون

فقیر انرا بجوش منع از درگاه خود راندن | بشمع دولت بیدار باشد دهن افشاندن
مگردان روی گرم از دوستان تا دولتی داری | که از یک شمع روشن میتوان صد شمع گرداندن

وله

بکیمیای اثر میتوان درین عالم | دو روزه هستی خود عمر جاودان کردن

وله

پیش غافل سخن از پند و نصیحت راندن | همچو صورت دیوار گلاب افشاندن
نیست ممکن نشود دخل ز ریزش افزون | دانه در خاک یکی صد شود از افشاندن
تنگدستی نتوانی ز در خلق حریص | خیرگی را ز نگس دور نساز و راندن

وله

خموشی سرمه کوه بلند آواز میگردد | بلب بستن توان بیهوده گو را از میان بستن
ندارد ناله و فریاد را همچون جرس کاروان بستن | نمی‌بایست خود را چون جرس بیهوده کاروان بستن
مشو با قامت خم حلقهٔ درگاه دونان را | که در بحر گمان باید توجه بر میان بستن

بپوش چشم ز اوضاع روزگار که نیست | لباس عافیتی به ز چشم پوشیدن

وله

در همه روی زمین میشود انگشت نما | هر که چون مه بتمامی شود از خود شکنان

وله

مرا هر کس که بیرون میکشد از گوشهٔ خلوت | ستمگار است کز آغوش یار م میکشد بیرون

وله

صبح پیری از دلم زنگار غفلت را نبرد | دیگر این آیینه کی از زنگ می آید برون

وله

نور از آئینه میبارد سکندر را نخاک | از حیات جاودان کم نیست آثار حسین

وله

هر که از آب حرام رشوت آلستن نشد | تیغ اگر باشد طرف مردانه میگوید سخن

وله

گناه باده پرستان توبه نزدیک است | خدا پناه دهد از غرور هشیاران

وله

آلوده مگردان بزنا دامن عصمت | از صحبت بیفائده زنهار حذر کن

وله

آه کز دلبستگیها آدم کوتاه بین | میرود با مرکب چوبین ازین دنیا برون

وله

هر سیه روی که کوشش میکند در جمع دل | جمع چون هندو کند هیزم برای سوختن

دل بحرف پوچ تا کی شاد خواهی ساختن
مصحف خود چند کاغذ باد خواهی ساختن

میکند موج حوادث رخنه چون جوهر درو
گر حصار خانه از فولاد خواهی ساختن

ولـه

زین شکست و بست کز گردون مراد ما راست
استخوانم مغز و مغزم استخوان خواهد شدن

هست اگر هر گریه را خنده در چاشنی
ریشه غم در دل یار عفران خواهد شدن

ولـه

اگر ببوخته جانی رسد شراره من
امید هست که روشن شود ستاره من

نشد گشاده ز دل عقده مرا هر چند
ز سبحه گرد بر آورد استخاره من

ولـه

فارغ از فکر مکافاتم که خصم کینه جو
زنده زیر خاک باشد از غبار کین من

ولـه

هر که اوقات کند صرف بنقادی خلق
میرود زود دهی دست زبازار برون

ولـه

ز حسرت شرکا زود بیشوی دلگیر
درین زمانه تمنای اعتبار مکن

ولـه

عقل سنجی و دیدگان بصیر و دل صیقل داده است
مشورت از نهار با مردان کار افتاده کن

ولـه

عنان بقبول اهل داده نمیدانی
که مغز آدمیان است رزق این باران

ولـه

آبروی را که کردم صرف این بیحاصلان
آسیای بیتوانستم بدور اندر شکستن

وله

شیر بکه خورده بودم در عهد کودکی
کرد از فشار چرخ سفیدی بروی من

وله

آنقدر بر جان مدار اکنون که جان صائب شود
خرمنت چون پاک گردد پا بر غربال زن

وله

نیست آسان چون نعمتهای الوان ریختن
برگ سیران مکافاست دندان ریختن
تلخی محنت حلاوت میدهد از شهد جان
آبرو نتوان برای آب حیوان ریختن

وله

از دل و جان آمده غربت نگردد چون کند
آنچه یوسف دید از اخوان در غم آباد وطن

وله

صبح بیدار میشود گفتم مرا موی سفید
پرده دیگر بندد از غفلت برای خواب من
بسکه با گرد ملالت طالعم آمیخته است
خاک میلیسد زبان شمع در محراب من

وله

دامن صحرا ز آسانی نمی آید بدست
این همه از بیضه فولاد می آید برون
از خموشی بلبلان را بزم گلزاری مجوز
کین صفیر از خانه صیاد می آید برون

وله

بیتوان گشت بگفتار جهانگیر دلے
نیست ممکن که دهان گیر توان گردیدن

وله

ولہ

ازان خرسند گردیدم ز دیدن نما بادیدن
که دیدنهای رسمی نیست جز تکلیف دادیدن

ولہ

توانی گر بآب حلم کشتن خشم را در دل
گل از آتش چو ابراهیم آسان میتوان چیدن
گلی در راه یاران گر زبی برگی نمیفشانی
بقدر آن خس و خاری ز هر گان میتوان چیدن

ولہ

آه گرمی هست دایم در دل بیتاب من
نیست هرگز بیچراغی گوشهٔ محراب من
از شتاب عمر گفتم غفلت من کم شود
زین صدای آب سنگین تر شد آخر خواب من

ولہ

پیش اهل حال میباید لب از گفتار بست
چون طرف آئینه باشد دم نمیباید زدن

ولہ

هر گنه عذری و هر تقصیر دارد توبه
نیست غیر از زود رفتن عذر بیجا آمدن

ولہ

مبتلای آرزوی نفس اعاقل مخوان
عنکبوت رشتهٔ طول امل را دل مخوان

ولہ

میکند آوازه یکسو کج بحث چندین است را
یک کمان از عهدهٔ صد تیر می آید برون

ولہ

چون سیاهی شد ز هر شب هشیار میباید شدن
صبح چون روشن شود بیدار میباید شدن

ولہ

بلشکر اینکه داری چون سلیمان دست بر خاتم
نمی باید گناه مور بر انگشت پیچیدن

چو دندان ریخت دندان طمع از زندگی برکن
که بازی را به آخر میرساند مهره برچیدن

چرا آلوده کذب و خیانت میکنی خود را
چو بیش و کم نمیگردد حیات از سال دزدیدن

وله

ز صد هزار اسیر همچو ماه مصر یکی
چنان شود که چراغ پدر کند روشن

وله

غوطه زد در خاک تا شیر هوائی شد بلند
سر کشان از رود همیالد فلک رو هر زمین

وله

پیش هر نا شسته روی دامن لب پیش ازین
آبروی خود مبر در عرض مطلب پیش ازین

وله

نیشکر بعد از شکستن میشود دستاخ نبات
بشکند هر کس ز ابر یکدگر شکر فشان

وله

در کهن سالی نفس را راست تیغ آن ساختن
راست ناید با کمان حلقه تیر انداختن

وله

اگر چون نیشکر سنگین دلان با مال سازندت
تو از هر بند انگشتی سر تنگ شکر وا کن

وله

از عزیزان رفته رفته شد تهی این خاکدان
یک تن از آیندگان نگرفت جای رفتگان

پیش ازین بر رفتگان افسوس میخوردند خلق
میخورند افسوس بر ایام با ماندگان

وله

دل غمین را اندیشه روزی در عیالم مکن
بهر گندم لغزشی بر فرزند آدم مکن

رزق او در آستین مرغان مویشیده دار
در سخاوت خویش را افسانه چون حاتم مکن

گر نمیخواهی شود روشن ز مردم حال تو
راز خود را آشکار پیراهن محرم مکن

عالم بالاست جای این نهال پاردر
ریشه خود در زمین عاریت محکم مکن

وله

از پرگاه جهان همت من مستغنی ست
النجا پیش حسینان نبرد دیده من

وله

جدا شو از دو عالم تا توانی با خدا بودن
که دارد درد سر بسیار با خلق آشنا بودن

بکش در زندگی مردانه جام نیستی هر سر
که باشد در بلا بودن ز بیم بلا بودن

دم تیغ قضا از چین ابرو بر نمیگردد
ندارد حاصلی دلگیر از حکم قضا بودن

تمنا از دل چون سنگ مسجد دور میسازی
اگر دانی چه مطلب هاست در بی مدعا بودن

وله

اگرچه دست شان کوتاه تر از آستین باشد
بود گوی فلک ها در خم چوگان درویشان

وله

همصحبت حسین کند نفس را حسین
پهلو تهی ز کاه کند کهربای من

وله

برآورد از نهادت گرد عصیان گر به میکن
شبی را هم ز آه آتشین روزی نور کن

وله

چو اهرمن بجنبش نود ارباب دولت را
ز جرم زیردستان از تحمل چشم پوشیدن

ولہ

منہ زنہار اے غافل ز حد خود قدم بیرون
کہ ریزد خون صیدے کہ آید از حرم بیرون

ندارد دانۂ خرجے خودن دل وام صحبتہا
منہ تا ممکن ست از گوشۂ عزلت قدم بیرون

مشو غافل ز آہ عجز باہر کس طرف باشی
کہ باشد فتح از اہل جہانب کہ آید این علم بیرون

ولہ

ہر کہ آب روی خجلت را شفیع خود کند
از مروت نیست آوردن گناہش بر زبان

ولہ

در تلاش اوج عزت ہر کہ میسوزد نفس
سعی چون خورشید دارد در زوال خویشتن

ولہ

خاک باشد از مصافم چشم دشمن بر نصیب
کردہ ام تا خاکساری را حصار خویشتن

ولہ

ز اخوان رضیم تا دیدم انصاف خریداران
گوارا کرد بر من جامۂ از قیمت افتادن

ولہ

مشو چو طرف کلاہ از شکست خود غافل
کہ ہست خود شکنی زینت سر افرازان

ولہ

بر مراد بد گہر دایم نگردد آسمان
سنگ زود افتد ز آغوش فلاخن بر زمین

ولہ

سکۂ مردان ندارد ہیچ حرفت کم خرج کن
فتنہ ہا دارد بنام بادشاہان ز رزدن

ولہ

اگر افتاده‌ام همچو مور از خاک برداری | بلکیش من بسته است ارطاعت روی زمین کردن

وله

محرم گنج الهی نیست هر ناشسته رو | از تو انگر فقر را شرط است پنهان ساختن

وله

دایم از روی نسب بر هم نفاخر میکنند | نیستند از یک پدر پیدا ری اینها جهان

وله

ناسازی فلک ز نسیم شکایت است | خامش نشین و پرده افلاک ساز کن

وله

آب حیات دولت جانی است نام تنگ | اینک دولت و در دره خود مستدام کن

وله

بیشود سال بخیلان بادستار نصیب | خرده گل عاقبت خرج صبا خواهد شدن

وله

تا چو درویشان نعمان باگاه گاهی ساختن | از سبک مغزیست باز رین کلاهی ساختن
از برای طعمه چون قلاب گردن کج مکن | تا بآب خشک نتوان همچو ماهی ساختن
در تلاش نام منتوان چون عقیق سیاه لوح | با دل پرخون به تنگ روسیاهی ساختن
از محیط آفرینش فلس اگر داری طمع | با هزاران خار میباید چو ماهی ساختن

وله

هر که کم خورده خود صرف درویشان نکرد | همچو قارون میگذارد جمله یکجا بر زمین
هر کجا گوهر فزونتر تشنه چشمی بیشتر | میطپد چون ماهی بی آب دریا بر زمین

نیست مفلس را ز قرب بی‌نیاز هیچ و تاب | رشته از گوهر ندارد بهره غیر لاغر شدن

وله

عمر خود را کم بامید فزونی میکنند | ساده لوحانی که میدزدند سال خویشتن

وله

از سرانجام سفر غافل نمیباید شدن | دل نهاد عمر مستعجل نمی باید شدن
کشتی نوح است صاحبدل درین دریای خون | در شکست هیچ صاحبدل نمیباید شدن

وله

سود سفر بود گدرانندن از همرهان | زنهار بار ضیق موافق سفر مکن

وله

هیچ همدردی نمیبینم بسرای خویشتن | می نهم چون بید مجنون سر بپای خویشتن
هر که با جمعیت اظهار پریشانی کند | میزند فال پریشانی برای خویشتن

وله

ما بجای تشنه دل بردیم از هر چشمه آب | بار سنگین راه عقبی بر نتابد بر پیش زین

وله

در انتهای کار خود از ابتدا بین | زان پیشتر که خاک شوی زیر پا بین

وله

دندان طامعی بجگر چون صدف گذار | دامان خود پر از گهر شاهوار کن

وله

بروی سخت نتوان گفتگو را دلنشین کردن | بهمواری تلاش نام باید چون نگین کردن

حضرت حق با باطلان گفتن ندارد حاصلی | در زمین شو صائب دانه افشانی مکن

وله

بند بیخرد سپنجه نتوان با قضا کردن | در زمین دیبا بدست بسته نتوان شنا کردن
دل غمگین بزور اشک مهمان است بگشاید | بدندان گهر نتوان گره از رشته وا کردن
نکردی سجده اخلاص تا افراختی قامت | ببام کعبه عمرت رفت در کسب هوا کردن
چو میدانی گواه از خانه دارد دست و پای تو | کمال کوته اندیشی ست دزدیدن خطا کردن
ز خواهشهای بیجا گر نه شرمنده شدی ای دل | چه داری دست پیش روی خود وقت دعا کردن
ز شکر خواب گردد تنگ شکر جامه خواب | توانی بستر خود را اگر از بوریا کردن

مرد از زره بدون صائب بحرف پوچ شاد مان
که بیمغزی ست از هر چوب بی مغزی عصا کردن

چند ای دل غمین بمدار اگر بستن | عیب ست قطره قطره در یا گر بستن
صبح امید میدمد از دیده سفید | دارد در آستین ید بیضا گر بستن
از گریه خوشهای گهر چید دست تاک | دارد درین حدیقه ثمر ها گر بستن
ریزش سفید میکند ابر سیاه را | روشن شود دل از دل شبها گر بستن
بر استقامت نظمه شمع شاهد ست | یکسان بسوز و ماتم دنیا گر بستن
نم در دل محیط نماند اگر ترا | باید بقدر خنده بیجا گر بستن
بر فوت وقت هم بفشانی یک دو قطره اشک | تا کی بفوت مطلب دنیا گر بستن

صد پیرهن عرق ز خجالت کند نسیم روز
صائب شبی که فوت شد از ما گر بستن

شبنم بآفتاب رسید از فتادگی | نبگر کز کجا بکجا میتوان شدن

وله

با توانائی بأهل فقر استعانا مزن | عاجز از راه دستگیری کن بدولت پا مزن
با قضای آسمانی چاره جز تسلیم نیست | در محیط بیکران زنهار دست و پا مزن
تا برآید از گریبانت بیکدم آفتاب | دست خود چون صبح خجر بر دامن شبها مزن
از دریچه دیده برگردند مهمانان غیب | بخیه از خواب گران بر دیده بینا مزن

بر سیه چشمان مگردان سرخ صائب چشم خویش
کاسه در خون جگر چون لاله حمرا مزن

نیست مقدور علاج غم دنیا کردن | گره از جبهه بنا خن نتوان وا کردن
میشود بسته در فیض ترا کردن لب | درد خود عرض نباید بمسیحا کردن
عنقریب است که هم پله قارون شده است | خواجه از تکیه بجمعیت دنیا کردن
آنقدر از دل صد پاره نماند دست بجا | که باجباب توان رقعه انشا کردن
نیست ممکن بفسون بد گران نیک شوند | که گره از دم عقرب نتوان وا کردن
زن چه باشد که از و مرد بفریاد آید | شاهد عجز بود شکوه دنیا کردن

نور خورشید دهد دیده و دل را صائب
گریه چون شمع نهان در دل شبها کردن

چون دو تا شد قدت از پیری گرانجانی مکن | پیش ازین استادگی با اسب چوگانی مکن
مرغ زیرک دام او دانه می بیند عیان | در حضور موشگافان سبحه گردانی مکن
پاس دار از شور چشمان سنبل فردوس را | در میان جمع اظهار پریشانی مکن

مژه از خواب گران چون رگ سنگ است ترا — در ته سنگ چه مقدار توان مالیدن
اوج دولت مقامیست که غافل باشند — بر لب بام خطر جهل بود خوابیدن

وله

روی در نقصان گذارد ماه چون گردد تمام — چون شود لبریز جا مانع خیال اندیشه کن
بوی خون می آید از آزادلهای دو نیم — رحم کن بر جان خود از ذوالفقار اندیشه کن
پیشه باشب زنده داری خون مردم میخورد — زینهار از زاهد شب زنده دار اندیشه کن

این زمین و آسمان گردی و دودی بیش نیست
از دخان صائب بپرهیز از غبار اندیشه کن

هر که اینجا با سر افرازی نهد سر بر زمین — خط از جبهت گم کند در روز محشر بر زمین
هر که چون آئینه دارد جبهه را کرده نرم — میشود فرمان روا همچون سکندر بر زمین
ما ز کافر نعمتی از شکر منعم غافلیم — میگذارد مزرع در هر دانه سر بر زمین

وله

بپوش چشم ز دنیا و جمع او عشرت کن — به بند در بر خ کائنات وحدت کن
نه شریف تر از کعبه ای لباس پرست — ز جامه که بسبالی رسد قناعت کن
ز اشک و چهره ترا داده اند آب و زمین — برای توشه فردای خود زراعت کن
چو آفتاب بقرصی اگر رسد دستت — بگرد خوان فلک ذره ذره قسمت کن
دمادم ست که طبل رحیل ساز شود — مهر طپیدن دل فکر کار جلت کن
لباس عافیتی به ز خاکساری نیست — باین لباس سبک از جهان قناعت کن

وله

وله

دیدی از اخوان چه خواریها عزیز مصر دید | چشم دلجوئی نمی باید ز اخوان دشمن

وله

میکند گل زرد روئی از شراب دیگران | درد سر میگردد افزون از گلاب دیگران
با وضوی دیگری می بندد احرام نماز | تازه دارد هر که روی خود بآب دیگران
از جواب خشک کردم پیش از احسان تر دماغ | چشمه حیوان من باشد سراب دیگران
چون نسیم صبح گردم گر در هر جا غنچه ایست | میکشاید دل مرا از فتح باب دیگران
گر نه پیوست است باهم رشته جانها چرا | عمر کوته شد مرا از پیچ و تاب دیگران

میتوان صائب بسیلی روی خود را سرخ داشت
از چه باید کرد رنگین از شراب دیگران

کرسی دار است اوج اعتبار اینجهان | دل منه بر دولت ناپایدار اینجهان
رشته اشک ندامت بد آه حسرت است | پیش چشم موشگافان پود و تار اینجهان
خنده بر قسمت گزار بد که ظاهر میشود | شادی پا در رکاب نوبهار اینجهان

وله

شکوه بیهوده از نارسازی گردون مکن | این جرأت از تشبه شیر زبان افزون مکن
از شکست خصم خوشحالی ندامت برد بد | زینهار این بیزه الماس در معجون مکن
چون مسیحا پای همت بر سر گردون گذار | خویش را در دم حصار همچو افلاطون مکن
صبح پیری میدمد چون شام جوانی پرده پوش | آنچه ممکن بود کردی پیش ازین اکنون مکن

وله

ز قید محکم هستی کجا برون آئی
ترا که بند قبا مشکل ست وا کردن

نظر ببردهٔ مردم سیه مکن صائب
بگریه تا بتوان دیده را جلا کردن

کسی که می نهد از حد خود قدم بیرون
کبوتریست که می آید از حرم بیرون

ز آسمان کهن سال چشم جود مدار
نمیدهد چو سبو کهنه گشت نم بیرون

عجب که چاک شود دست مشفقی صائب
که آرد از دل احباب خار غم بیرون

بحسن خلق دلها را مسخر میتوان کردن
با ین عنبر دو عالم را معطر میتوان کردن

بنجوم خیره گردون اگر فانع شوی از همت اینان
چه خونها در دل این چرخ اخضر میتوان کردن

اگر از خامشی مهر سلیمانی بدست آری
بریزادان معنی را مسخر میتوان کردن

وله

بر خاطر لطیف بزرگان مشو گران
لنگر درین محیط بقدر حباب کن

عاجز بود ز حفظ عنان دست را عشه دار
تا ممکن ست توبه بزمی در شباب کن

نی ابر مشکل ست تماشای آفتاب
صائب نظارهٔ رخ او در نقاب کن

رزق اگر بر آدمی عاشق نمیباشد چرا
از زمین گندم گریبان چاک می آید برون

وله

هست در عین عدالت جان بخش جبابت
قطره در دریای ظلمت میچکد اسکندر آسا

خاتمی رزق تو گفتا رست رزق دیگران
نا نوان گل در گریبان رنجتن بر سر فزان

از دو عالم قطع کردم رشتهٔ پیوند را | تا به آن بیگانه پرور آشنائی یافتم

وله

منت دست نوازش میکشم از دست رد | از قبول خلق از بس بی‌تمیزی دیده‌ام

وله

در منزلت ز خنده اگر گریه بیش نیست | بالاتر از دهن ز چه دادند جای چشم

وله

با هر که شکوه از دل افگار میبریم | مجروح را بسیر نمک زار میبریم

وله

نمیدزدم ز کوه قاف وحشی از بر دبار بها | ولی از عهدهٔ ثقل گرانجان بر نمی‌آیم

وله

نفرت از دیدن نکرده یکی صد گردد | نیست از رغبت اگر روی بدنیا کردم

وله

ز بیم هجر شب وصل یار می‌لرزم | میان بحر ز بیم کنار می‌لرزم
بر استی نتوان شد ز تیر باران ایمن | من از مساعدت روزگار می‌لرزم

وله

توان ز سختی ایام صبر هر کس یافت | عیار زر شود از سنگ امتحان معلوم
ز اشک ما دل بیقرار من شد فاش | که از ستاره شود سیر آسمان معلوم

ردیف نون

تخته پارهٔ تسلیم خویش را بر سان | که مشکل است درین بحر آشنا کردن

ولله

خطر در آب زیر کاه بیش از بحر پیدا شد
من از همواری این خلق ناهموار ایمن نیستم

ولله

عالم روشن بچشم خویش میسازد سیاه
چون عفیق از سادگی هر کس کند تحصیل نام

اره با آهن دلی با نخل بار آور نکرد
آنچه با غربت گزینان میکند سین سلام

ولله

زنده میسوزد برای مرده در هندوستان
دل نمیسوزد درین کشور عزیز ما نیم

ولله

دیده هر کس که حیران نیست در بحر وجود
کشتی از دست لنگر داده می آید بچشم

گرم جولان تر بود از سایه بال هما
دولت دنیا اگر استاده می آید بچشم

ولله

چو ماه نو بنامی بهم شکن خود را
که در دو هفته کند بازت آفتاب تمام

ولله

بگرد دانه بهر خورد گردون آسیا گردد
نه از مهر است اگر بر گرد سر سنگ دد فلاکم

ولله

بیغمانرا دود دل ابر بهار آید بچشم
سینه پر داغ عاشق لاله زار آید بچشم

عارفان زنده دلرا بر سر دل مردگان
طره زرتار چون شمع مزار آید بچشم

ولله

برگ عیش بیخبران از بینوائی یافتم
آنچه هیچستم ز شاهی از گدائی یافتم

از تحمل راه گفت و گو بدشمن بسته ام | پیش سیلاب حوادث سد آهن بسته ام

وله

پیوسته بار فکر دو عالم مشوشیم | ما از دو خانه همچو کمان در کشاکشیم

وله

مرد مصاف در همه جا یافت میشود | در هیچ عرصه مرد تحمل ندیده ایم

وله

اگرچه خویش را گم کردم از نسیان هر یکجا | باین شادم که ایام جوانی رفت از یادم

وله

در آنجهان ندهد فقر اگر نتیجه در اینجا | همین بس است که پروای انقلاب ندارم

وله

گوهر شهوار عبرت گر نمی آمد بدست | در بساط آفرینش من چه بر میداشتم

وله

قماش مردم عالم اگر این است من دیدم | لباس عاقبت جز چشم پوشیدن نمیدانم

وله

خامشی دارم و از مردم کج بحث امین | نیست چون ماهی لب بسته غم قلابم

وله

هر نقش بد که رو دهد از پاک گوهری | بر خویشتن چو آینه هموار میکنند

وله

شکست بر دل ما آنزمان گوارا شد | که موسیائی احباب را بسنگ زدیم

ولـه

چند در خاک وطن غنچه بود بال و پرم
در سر افتاد چو خورشید هوای سفرم

پیه گرگ ست که بر پیرهنم مالیدند
دست چرخی که کشیدند عزیزان بسرم

ولـه

چشم کشایش از خلق نبود هیچ با بم
در بزم بی سوادان لب بسته چون کتابم

ولـه

ما بروی تلخ صلح از هر دو عالم کرده ایم
چشم شور خلق را بر خویش زمزم کرده ایم

ولـه

ما چو صبح از راست گفتاری علم در عالمیم
محرمی آئینه خورشید از پاس دمیم

روزی فرزند گردد آنچه میکارد پدر
ما چو گندم سینه چاک از انفعال آدمیم

ولـه

گشته است در میانه روی عمر ما تمام
ما از پل صراط همین جا گذشته ایم

ولـه

تا توانی پرده بر چشم حسودان میشود
عیبهای خویش را از پهلوی لاغر مپوش

ولـه

گر ندارم گوشه در فقر عذر من بجاست
از گرفتن عار دارم گوشه گیری چون کنم

ولـه

تا ورق برگشت مصحفرها بخون ما نوشت
چون قلم آنرا که با خود یکزبان پنداشتم

ولـه

ولہ

چندانکہ چو خورشید بآفاق دویدیم
ما پیر برو شندلی صبح دویدیم

یکبار نجستی از دل ما ناوک آہی
از بار گنہ ہمچو کمان گر نخمیدیم

ولہ

قسمت زنگی از آئینہ روشن نشود
انفعالی کہ من از صاف ضمیران دارم

ولہ

ما را بز قلب خریدند ز اخوان
بر قافلہ از قیمت کم بار نگشتیم

ولہ

تا نظر از گل رخسار تو برداشتہ ام
مژہ دستی ست کہ در پیش نظر داشتہ ام

بر گران باری من رحم کن ای سیل فنا
کہ من این بار بہ امید تو برداشتہ ام

ولہ

در نمود نقشہا بی اختیار افتادہ ام
مہرہ مومم بدست روزگار افتادہ ام

ولہ

ہمان بیگانہ ام ہر چند با خلق آشنا باشم
چو نور دیدہ در یک خانہ از مردم جدا باشم

ولہ

شوم بیگانہ مردم نخواندہ چون مہمان
کہ من بیگانہ خود چون نخواندہ مہمانم

ولہ

رزق حی آید بپای خویش تا دندان بجاست
آسیا تا ہست ہ را اندیشہ نان نیستم

ولہ

کعبه مقصود را در نقطهٔ دل یافتم
چون روم بیرون ز خود اکنون که منزل یافتم

از گرفتاران این گلشن چه میپرسی که من
همچو سرو آزاد گانرا پای در گل یافتم

وله

بیک فرو بسته است صد دفتر اینجا
بخود تا رسیدم بعالم رسیدم

وله

ز سر کلاه نمدر اچگونه بردارم
که زیر تیغ حوادث همین سپر دارم

توان ز دشمن دانا کناره کرد بعقل
ز تیر کج حذر از راست بیشتر دارم

چنین که قافلهٔ عمر میرود بشتاب
کجاست فرصت آنم که توشه بردارم

وله

هر که رفت آنجا ز فکر باز گشت آسوده است
دلنشین افتاده است از بس سر کوی عدم

وله

شکوه از کجروی طالع واژون چکنم
آه از دلها میشود این بار با فسون چکنم

هست در گوشهٔ نشینی دل جمعی گر هست
در خم می نگریزم چو فلاطون چکنم

من نه آنم که ترا دوش کند از من گله
میدهد بد خون جگر رنگ به بیرون چکنم

وله

دست در یوزه خسیسانه بالا چکنم
طرف وعده کریم ست تقاضا چکنم

نیست یک جبهه وا کرده درین دشت گاه
ننهم روی خود از شهر بصحرا چکنم

وله

دو عالم شد ز یاد آن سیمبر فراموشم
بخاطر آنچه میگردید شد یکجا فراموشم

ولله

باحسان میتوان جهان را ازین دریا پر شورش
کنار این بحر را جز دامن سایل نمی بینم

ولله

نیست بیکار درین صحرا یک نشتر خار
همه را ابر محک دیده بینا زده ام

ولله

سفینه در عرق شرم من توان انداخت
ز بسکه منفعل از کرده های خویشتنیم

ولله

کو برآرد وحشت تنهائی از جانم دمار
ما حریف راه و هم آشنای خویشتنیم

ولله

ز ساده گیست تمنای سود ازین مردم
که شد بخاک برابر وجود ازین مردم
بغل کشائی جان بود پیش تیغ اجل
گشایشی که مرا رو نمود ازین مردم
کسیکه سر بگریبان درین زمانه کشید
یقین که گوی سعادت ربود ازین مردم

ولله

خط بامراق جهان دیده و نادیده زدیم
پشت دستی بگل چیده و ناچیده زدیم
هر دم از ماتم برگی تنوان آه کشید
چار تکبیر برین نخل خزان دیده زدیم

ولله

بچار موجه رد و قبول تن مرده
ترا که نسبت بسیر گستن از مردم
اگر نه تیرگی آرد طمع چرا سائل
چراغ می طلبد روز روشن از مردم

ولله

مرا بیزار گر دارد ز اهل دولت دیدن دوران
نیک دیدن ز صد نادیدنی آزاد گردیدم

نشد روز قیامت هیچ کاری دستگیر من
بجز دستی که بر یکدیگر از افسوس مالیدم

بمیزان نظر سنگین مرا آید بلی خوابم
چو خواب امن را با دولت بیدار نخریدم

وله

طاعت نسیت بغیر از شستن دست از جهان
گر نماز از من نمی آید وضوی میکنم

وله

گاهی در آب دیده و گاهی در آتشیم
درمانده متابعت نفس سرکشیم

موج سراب در دل شب آرمیده است
ما روز و شب ز طول امل در تشاکشیم

وله

ما ز شغل آب و گل آئینه را پرداختیم
خانه سازی را بخود سازی میدان ساختیم

وله

ما نقش دلپذیر ز رقعهای ساده ایم
چون داغ لاله از جگر دردانه ایم

بر دوستان رفته چه افسوس میخوریم
با خود اگر قرار اقامت نداده ایم

وله

طفل میگرید چو راه خانه را گم میکند
چون نگریم منکه صاحب خانه را گم کرده ام

وله

شد ند جمع دل فریب از آشنائی هم
شکستگان جهانند موم مبائی هم

فغان که نیست بجز عیب یکدگر جستن
نصیب مردم عالم ز آشنائی هم

شود بساط جهان پر ز ری تمام عیار
کنند کوشش اگر خلق در روائی هم

خط آزادگی چون سرو داری — ز رعنائی نمیخواهی چه حاصل
چو خواهی عاقبت شد رزق موران — بدولت گر سلیمانی چه حاصل
چو دوران میکند در کاسهات خاک — تو گر فغفور دوراني چه حاصل

بعالم نیست صائب چون سخن سنج
تو در ترتیب دیوانی چه حاصل

دنیا گذشته که بهشت است مطلبش — از سادگی هوا بهوا میکند بدل
با خواب امن دولت اگر جمع میشود — شب شاه جای خویش چرا میکند بدل
گر ره بر دجوان بهمان شکستگی — قد خدنگ خود بعصا میکند بدل

وله

دل شبها مشو از دیدهٔ گریان غافل — در سیاهی مشو از چشمهٔ حیوان غافل
قد خم گشته رسول سفر عاقبت است — مشو ای گوی سبک مغز چوگان غافل
شمع پیر شته محال است کند قامت راست — مشو ای دیده دراز پاس ضعیفان غافل
کف افسوس شو بر گ نشاط صائب — هر که گردیده ز بی برگ و نوایان غافل

ردیف میم

ما خنده را بمردم عالم گذاشتیم — گل را بشوخ چشمی شبنم گذاشتیم
مردم بیادگار اثرها گذاشتند — ما دست رو بسینهٔ عالم گذاشتیم
چیزی بروی هم ننهادیم در جهان — جز دست اختیار که بر هم گذاشتیم

وله

نخجوان آغشته نعمتهای الوان دیدم — زبان خویش چون خرما رسیده بر دیوار مالیدم

وله

زنهار تن بنام مده چون نگین که شد — عالم سیاه در نظر من ز نام ننگ

وله

جلوه‌های مختلف دارد شراب لاله رنگ — آب جوهر میشود در تیغ و در آئینه رنگ

ردیف لام

چرخ ست خلقه در و دولتسرای دل — عرش ست پرده حرم کبریای دل
دل آنچنان که هست اگر جلوه گر شود — نه اطلس سپهر بگردد قبای دل
گرگی که زیر پوست بخون تو تشنه است — یوسف شود ز پرتو نور صفای دل
ما خود چه ذره ایم که نه محمل سپهر — رقص الجمل کنند ز بانگ درای دل
دست از کتابخانه یونانیان بشوی — صد شهر عقل کرد مهر روستای دل

صائب اگر بدیده همت نظر کنی
افتاده ست قصر فلک پیش پای دل

سپهر دشمن جانهای آزرومند ست — که بر بخیل گران است میهمان فضول

وله

گلی که آفت پژمردگی نمی بیند — همان گلست که چیند از نظاره گل

وله

تو در تن غافل از جانی چه حاصل — اسیر چاه و زندانی چه حاصل
لباس آدمیت خلق نیکوست — تو زین تشریف عریانی چه حاصل
تن خاکیست زندان تو از جهل — در استحکام زندانی چه حاصل

نشود خرج زمین چون میوهٔ خام افتد بخاک
وای بر آنکس که اینجا ناتمام افتد بخاک

از طلوع و از غروب مهر دون شد که چرخ
هر که را برداشت صبح از خاک شام افتد بخاک

از هوا گیر سخن را چون طرف باشد رسا
مستمع چون نارسا باشد کلام افتد بخاک

دم زدن کفر است در بزم حضور خامشان
بر همن پیش صنم جای سلام افتد بخاک

وله

صائب امید من ز بزرگان بریده شد
تا شد ز کوه قسمت سائل جواب خشک

وله

ز بسکه کرد نهان چرخ نقد جان در خاک
هزار چشمهٔ حیوان بود روان در خاک

ترا که دست تصرف بزیر سنگ بود
چه سود از نیکه بود گنج بیکران در خاک

دران ریاض که تیغ زبان کشد صائب
کنند تیغ زبان بلبلان نهان در خاک

کیست آرد پشت گردون ستمگر را بخاک
میزند این کهنه کشتی گیر یکسر را بخاک

سیل از و بیرانه بار خسار گرد آلود رفت
زود میمالد فلک روی ستمگر را بخاک

سعی دارد در زوال آفتاب عمر خود
هر که اندازد درخت سایه گستر را بخاک

نقد خود را این سیه کردن صائب از عقل است دور
بهتر زر تا چند بالی روی چون زر را بخاک

ردیف کاف فارسی

تند خو در انشود آئینهٔ دل بیرنگ
که محال است سیاهی رود از داغ پلنگ

نشود روزی شیرین سخنان آزادی
تا بر آرد شکر از بند نی افتاده به تنگ

چشم آسودگی از عالم پرشور خطاست
مهد آسایش این بحر بود کام نهنگ

ردیف قاف

در دیده ها سبک نشوی تا چو برگ کاه
از جام مرو بجاذبهٔ کهربای خلق

ولـه

نقش و نگار ما بود سرنوشت خلق
باز هر کرده اند همانا سرشت خلق

هر دم زنیم آتش دوزخ در آتش اند
ما را خدا پناه دهد از بهشت خلق

با صد چراغ می طلبم عیب خویش را
گو فرصتی که فرق کنم خوب و زشت خلق

وله

ناز پرورد حضور گوشه تنهائیم
می خورد چون صید وحشی بر دل غم بوی خلق

وله

دل شکسته بود گوهر یگانهٔ عشق
بود ز چهرهٔ زرین ز خزانهٔ عشق

ستاده اند به امید گوشهٔ چشمی
هزار یوسف مصری بر آستانهٔ عشق

خم سپهر برین را بدست بردارند
سبوکشان ضعیف شرابخانهٔ عشق

کسی چگونه کند ضبط خویشتن صائب
که نه سپهر بود بیدست و ترانهٔ عشق

ردیف کاف عربی

همی که پیش خلق گذارند رو بخاک
پیش از اجل روند ز هستی فرو بخاک

شرط سجود حق ز جهان دست شستن است
زنهار روی خود ننهی بی وضو بخاک

بر مور ما رجای نفس تنگ گشته است
بر دند بسکه آدمیان آبرو بخاک

وله

بزیر بال لبط می پیاله پنهان دار
که زهر می چکد از دیدهٔ حسود ملک

وله

سینه‌های بی‌غبار آئینه یکدیگر اند
هست در هنگامه اشتر قیان بی‌کار حرف

میکند بی‌پرده عیش را با آواز بلند
نیست در هر کس که در گوش گران هموار حرف

وله

بر خموشی میدهی ترجیح حرف پوچ را
میشوی قانع بکف از بحر گوهر بار حرف

استخوانت تو نیا گردید از خواب گران
تر نشد از اشک ندامت دیده آبکیار حرف

آمدی انگاره و انگاره رفتی از جهان
باد و صد سوهان نکردی خویش را هموار حرف

وله

از قناعت گرد اگر میکرد آب روی خویش
بود دیبای سپهر چشم از گوهر غلطان صدف

با تهی دستی ز روشن گوهری می پرورد
صد یتیم بی پدر را در ته دامان صدف

وله

نیست صائب در بساط بحر با آن دستگاه
آنقدر گوهر که دارد دیده نادر صدف

وله

دهان لاف پر از خاک باد دریا را
که پیش ابر کند دست خود دراز صدف

وله

نیست بر آئینه رویی کشان گرد خلاف
میتوان چون جام می دیدن ته دلهای صاف

وله

گلها تمام یکطرف آن رو بیک طرف
چین و خطا بیکطرف آن مو بیک طرف

وله

بد مستی سپهر جفا جو بیک طرف
مستانه جلوهای قد او بیکطرف

اکنون که زلف بر خط انصاف سر نهاد
افتاده است خال لب او بیکطرف

از پیچ و تاب رشته عمرش شود تمام
با هر که افتد آن خم گیسو بیک طرف

در وادی که لیلی بیگانه خوی ماست
مجنون بیکطرف رود آهو بیک طرف

غماز خون دل خود کنند سوختگان		تو هیچ بوی نبردی ازین کباب دریغ
بوعده‌های دروغ زمانه دل بستی		شدی فریفتهٔ موجهٔ سراب دریغ

وله

صحبت ناجنس آتش را بفریاد آورد		آب در روغن چو باشد میکند شیون چراغ

وله

سخن عشق بدار از دل افگار دریغ	وله	که ندارند چراغ از سر بیمار دریغ
ماند در سلسلهٔ طول امل گوهر دل		مهرهٔ خود ندربودیم ازین مار دریغ
از گران مجلی خواب زمین گیر شدیم		نرسیدیم بآن قافله سالار دریغ
آنکه از دندان و ها نت پر ز گوهر ساخته است		نیست ممکن تا لب گور از تو نامد بر دریغ
از وجود خاکی من سرمه داری مانده است		گوشهٔ چشم مروت را مدار از من دریغ

وله

گرچه صد غوطه درین قلزم خونخوار زدیم	وله	رو نبردیم بآن گوهر شهوار دریغ
دل چه باشد تا کسی از دوستان دارد دریغ		عاشق معشوق همیابست جان دارد دریغ
بهتر از سیری دهن بندی نباشد شیر را		غافل ست آنکس که مال از دشمنان دارد دریغ

ردیف فا

نیست چون صاحبدلے تا گویم از اسرار حرف		منیرم از بیکسی با صورت دیوار حرف
معنی پیچیده بی زحمت نمی آید بدست		میشود از پیچ و تاب فکر جوهر دار حرف
میشود طومار عمرش طی باندک فرصتے		هر سخی مغزی که گوید چون قلم بسیار حرف
از دم بیجا شود آئینهٔ روشن سیاه		بی تامل پیش اهل دل مزن زنهار حرف

یک ساعت ست شعلهٔ خط انجمن فروز | تا غافل مشو ز دولت پا در رکاب خط
ریحان خلد نیست سزاوار هر سفال | تا در دلی که ریشه کند پیچ و تاب خط
خط بر سر بنفشه ز فردوس میکشد | در چشم هر که سرمه کشد انتخاب خط
از بسکه چشم بوالهوسان خیرگی نمود | رفت آفتاب حسن بزیر نقاب خط

ردیف طای معجمه

چراغ صبح بیک جلوه میشود خاموش | مرا بموسم پیری ز اعتبار چه حظ

ردیف عین مهمله

اینکه گاهی میزدم بر آب و آتش خویش را | روشنی در کار مردم بود مقصودم چو شمع
روزی من بر دل این تنگ چشمان بار بود | گرچه در محفل زبان بر خاک میسودم چو شمع

وله

منم بگوشهٔ چشمی ز آشنا قانع | بنجکپای قناعت ز توتیا قانع
ز مال خویش باحسان تمتعی بردار | مشو ز گنج بنامی چو از دها قانع

وله

ابر و رامیبر د از چهره اظهار طمع | ابر آب روی مرد است گفتار طمع
میتوان جستن بمکر و حیله از قید فرنگ | نیست امید رهائی با گرفتار طمع

وله

بلاست دائرهٔ خلق چون وسیع افتاد | که دام و دد همه باشند در بیابان جمع

ردیف غین معجمه

بفکر دل نفتادی بهیچ باب دریغ | بگنج راه نبردی درین خراب دریغ

قدر باشد هر شبی شب آنکس را که نبود در سرا | مجلس افروزی بغیر از دیده بیدار خویش

وله

تیغ را جوهر بود به از نیام زرنگار | گر ز ارباب کمالی بسته زیور مباش
نقشبندان را امید بد تسکین بآب خشک خود | در مروت از عقیق سنگدل کمتر مباش

وله

هدیه ما تنگدستان از دو چشم کم مبین | از مروت بر سر خوان تهی سر پوش باش

ردیف صاد مهمله

ز اضطراب دل کند آن زلف عنبر فام رقص | میکند آری بهال مرغ وحشی دام رقص
تارک خامی بود در باده بنشیند ز جوش | میکند از نارسائی صوفیان خام رقص
اوج دولت جای بازی دلشادان نیست | از بصیرت نیست کردن بر کنار بام رقص

وله

هر که پیش از مرگ مرد از یکجهان غم شد خلاص | هر که بیرون رفت از عالم ز عالم شد خلاص
تنگدستی راست لازم گریه بی اختیار | تاک تا آورد برگ از چشم پر نم شد خلاص

ردیف ضاد معجمه

بنور عقل در بین انجمن کسی بینا ست | که کرد دولت بیدار را بخواب عوض
ستاره بدل از داغ عشق او دارم | که نی بماه کنم نی بآفتاب عوض
مگر بعشق دل خویش خوش کنم صائب | وگرنه عمر ندارد بهیچ باب عوض

ردیف طاء مهمله

از دل چو برق میگذرد آب و تاب خط | زنهار دل مبند بموج سراب خط

وله

از جوش آب دیگ کف پوچ میشود — از گفتگو بنجرح رود مغز خود فروش

وله

کسی که پاک نسازد دهن ز غیبت خلق — همان کلید در دوزخ ست مسواکش

وله

اگر صد بار برخیزد همان بر خاک بنشیند — ببال دیگران هر کس بود چون تیر پروازش

وله

هر که پهلو زلاغری دزدید — پهلوی چرب اوست قصابش

وله

فتاد گیسیست که پیشش نمیرسد بزمین — بخصم خویش سوارم من از تحمل خویش

وله

حذر از آه جگر دوز کمن سالان کن — کاین کمانی ست که بر خاک نیفتد تیرش

وله

انفعال روسیاهی آب میسازد مرا — آب در صحرای محشر گر نباشد گو مباش
بس بود خاکی که بر سر کرده ام از زندگی — بر سر خاکم عمارت گر نباشد گو مباش

وله

خواب امنی را که می جستم بصد چشم از جهان — بعد عمری یافتم در سایه دیوار خویش
از حیات بیوفا استادگی جستن خطاست — ماندگی آب روان را نیست از رفتار خویش
با دل آلوده بی شرمیست اظهار صلاح — میکشم پیش از گنه خجلت ز استغفار خویش

هیچ شد از دعوی بیهوده مغرور فروش | آب اگر صیکند دیگی که ننشیند ز جوش

وله

یکحرف بشنو از من و در خلد سیر کن | در مجلسی که گوش توان شد زبان مباش

وله

بر دشمنان شمردم عیب نهانی خویش | خود را خلاص کردم از پاسبانی خویش
در پیش چشم من گل خندید سوختند ش | چون صرف خنده سازم عمد جوانی خویش

وله

مریض مصلحت خویش را نمیداند | تبلغ و شور طبیب زمانه قانع باش

وله

توانگری که نباشد بخیر اقبالش | نصیب مردم بیگانه میشود مالش
گذشت خواجه و چون عنکبوت مرده منوز | بکن شکار کند رشته های آمالش

وله

ساده لوحی که شکایت کند از قسمت خویش | میکشد منت بسیمای دلی نعمت خویش
زین چه حاصل که گناهان مرا بخشیدند | منکه در آتش سوزنده ام از جلت خویش

وله

بازی حسنت مخور کز بهر عبرت بس بود | آنچه آدم دید ازان گندم نمای جو فروش

وله

نباشد هر کرا امروز در خاطر غم فردا | شب آدینه را اطفال باشد جمله ایام شر

وله

آب زیر کاه را باشد خطر از بحر بیش
صائب از همواری اهل زمان غافل مباش

از بیقراری دل اندوهگین خویش — خجلت کشم همیشه ز پهلونشین خویش

وله

با صبح رو کشاده ترا آفتاب باش — از هر که دم شمرده ز اندر حساب باش
هر ماه نو که گوشهٔ ابرو کند بلند — از غیب اشاره ایست که با در رکاب باش
گر هست در دماغ ترا باد نخوتی — آماده شکستن خود چون حباب باش
هرگاه سایهٔ تو نهد رو بکوتهی — آمادهٔ زوال خود ای آفتاب باش

وله

هیچ نوشتنی نیست بنیش ای پسر هشیار باش — خواب شیرین بیشه دارد در کمین بیدار باش

وله

کوته اندیشی که نفرستد بعقبی مال خویش — چشم امیدش بود پیوسته در دنبال خویش
چون مگس در دام گاه عنکبوتان کرده ام — دست و پا گم از هجوم رشته آمال خویش
خواب راحت میکنم در سایهٔ بال هما — تا ز استغنا کشیدم سر زیر بال خویش
میشود بر دیدهٔ خونبار من عالم سیاه — هر که اندازم نظر بر نامهٔ اعمال خویش
هست اظهار جوانی خجلت بیجا صلے — انکه میبالم نهان از همنشینان سال خویش

داغ می بخشد تمر گفتار سرجا در دنیست
پیش بیدردان مکن اظهار صائب حال خویش

یکسر مو منت از خوان کرم رخصت مکش — گر بسیجه باید فتاد از چشم خود منت مکش

	افشاند دلبستگی صائب بزلف یار چیست نسخهٔ خواب پریشان گر نباشد گو مباش
بدم چو آتش سوزان بچهره چون نرسانم	بر آسمان سخن آفتاب انور باشم
صدف ز دست تهی بس یتیم را پرورد	تو هم ز آبله دل یتیم پرور باش
بمیوه کام جهان گر نمیکنی شیرین	چو سرو بید بهر حال سایه گستر باش
غنای طبع بود کیمیای روحانی	چو نیست مال مسیر بدل توانگر باش
	وله
چون مگس ناخوانده هر کس بر سر خوانی نرود	ای بسا سیلی ز دست خود زند بر روی خویش
	وله
ز خار زار تعلق کشیده دامان باش	بهر چه میکشدت دل ازان گریزان باش
قد نهال خم از بار منت ثمر ست	ثمر قبول مکن سرو این گلستان باش
خودی بوادی حیرت فگنده است ترا	برون خرام ز خود خضر این بیابان باش
تمیز نیک و بد روزگار کار تو نیست	چو چشم آئینه در خوب و زشت حیران باش
ز گریه شمع به پروانه نجات رسید	تو نیز در دل شب همچو شمع گریان باش
کدام جامه از پرده پوشی خلق ست	بپوش چشم خود از عیب خلق عریان باش
درون خانهٔ خود هر گدا شهنشاهی ست	قدم برون منه از حد خویش سلطان باش
	ز بلبلان خوش الحان این چمن صائب مرید مزمر حافظ خوش الحان باش
میکند زهر هلاهل کار خود را بنگرین	از گزندش من شیرین زبان غافل مباش

از دشمن بیگانه اگر خلق هراسند
صائب کند اندیشه ز اخوان زمان خویش

فارغ ز تمنای جهان گذران باش | بی دام شو چون دیده حیرت دگران باش

وله

مرد صحبت نیستی از دیدها مستور باش | از بلاد دور طمع داری ز مردم دور باش

وله

داغ محرومی منه بر چهره اهل سوال | نور استحقاق گو در چهره سائل مباش
ریزش خود را چو ابر نوبهاران عام کن | چون تو داری قابلیت گو طرف قابل مباش

وله

بحسن عاقبت غم کجا رسد دلشادی | طرب بسوگ ملال است و غم بسور عیش
چنانکه فتنه عالم زیاده میزاید | بصد هزار غم آبستن است مادر عیش
به اختتام حوادث بساز چون مردان | که همچو میوه خام است سایه بر در عیش
کجاست گرد سپاه غم و غبار ملال | که خاکهای جهانرا کنیم بر سر عیش

وله

نیستی همدم مصفا تیر باران سوال | تا نباد انی توان گشتن عالم دانا مباش

وله

فرش ما افتادگی اسباب ما آزادگی | خانه ما را نگهبان گر نباشد کو مباش

وله

زینت ظاهر پی کار آید دل افسرده را | نقش بر دیوار زندان گر نباشد گو مباش

دایم میانهٔ دو بلا سیر می کند
هر کس شناخته ست همین و همیار خویش

ولله

دین بهای دنی ای دل نادان مفروش
انچه در مصر عزیز ست بکنعان مفروش
عار خان زهد لباسی بجوی نستانند
بر دوای شیخ بما پاکی دامان مفروش

ولله

چون سرو در مقام رضا پایدار باش
آزاده از انقلاب خزان و بهار باش
از تند باد حادثه همچون زمین مزن
در بحر همچو آب گهر برقرار باش
در نوش و نیش کن بجز یکسان منفعت
با هر که هم پیاله شدی هم خمار باش

ولله

نه هفته چون کنه از خلق اطاعت خویش
با طلاع خدا صلح کن ز شهرت خویش
بهشت اگر ز در خانه ام گذار کند
قدم برون نگذارم ز کنج خلوت خویش

ولله

چون برون آورم از جیب سر محنت خویش
که عصیان نخجلم ننشیم من از طاعت خویش

ولله

از گران قدر لیست هر مطلب که دیر آید بدست
از تهی برگشتن نیست دعا عمگین مباش

ولله

هست ناهموار از آفت حصار عافیت
تخته مشق حوادث میشود هموار پیش

ولله

ای دگری دست صبوح بند کف سائل
از ریزش دندان شود اندیشه نان بلبل

در دیری را جوانی میکند درمان و بس | آه کین درمان نباشد درد کان میکند بس

وله

قصر دولت پایدار از دست ارباب سعادت | پشتبان طاق کسری کلبه احزان و بس

وله

در چشمها سبک گرانی شوند خلق | در محفلی که راه بیابی گران بباش

وله

صبر بر جور فلک کن تا برای رو سفید | دانه چون در آسیا افتد تحمل باید ش

وله

در وقت خویش هر که دهن باز میکند | از گوهر است همچو صدف آب و دانه اش
نرخی ز حد مبر که چو دندان مار رنجیت | هر طفل نی سوار کند تازیانه اش
هر کس کند ز پایه خود بیشتر بنا | خال نزول نیز ندارد بهر خانه اش

وله

ز خوان چرخ فرومایه دست کوته دار | که قدر خود شکند هر که بشکند نانش

وله

رود چگونه از این ضعف کار من پیشبر | که من بپای نسیم سحر روم از خویش
شود عیار بد و نیک در سفر ظاهر | یکیست تیر کج و راست تا بود در کیش
لب سوال مزار دریچه بیشتر ست | عسبت بجز قفه خود بخیه نیز ند درویش

وله

پیش از خزان بخاک فشاندم بهار خویش | مردان بدیگری نگذارند کار خویش

درین جهان نبود فرصت کمر بستن		زخاک تیرد کمر بسته چون قلم برخیز
	وله	
بهر روی خلق تا کی آرزو کردن نماز		چند در یک قبله خواهی با دورو کردن نماز
تا نشوئی دست از دنیا میا در رد حق		در شریعت نیست جایز بی وضو کردن نماز
	وله	
رزق نزدیکان حق آید بپای خویشتن		از تردد در حرم باشد کبوتر بی نیاز
	وله	
جواب تلخ بنقد از لب ترش رویان		هزار بار به از قند انتظار امیر
	وله	
باید اگر بمردم بیگانه جان فشاند		زنهار آبرو بدر آشنا مریز
	وله	
تر از سپهر که رسد تلخی درین عالم		محصلی ست که از خلق در خدا بگریز
	وله	
صد گل بباد رفت و گلابی ندید کس		صد تاک خشک گشت و شرابی ندید کس
با تشنگی بساز که در ساغر سپهر		غیر از دل گداخته آبی ندید کس
از گردش فلک شب کوتاه زندگی		زنهار بسر رسید که خوابی ندید کس
	وله	
میشود اوقات مردم صرف در تعمیر تن		فکر آزادی ازین زندان نبندارد کسی
بر ندارد طوق منت گردن آزادگان		شکر لله دست در احسان ندارد هیچکس

وله

گرچه میگردد ز آتش پخته هر خامی که هست
خام زر هر کس که دارد خبر و ناری میشتر

میشود چون با کسان عاقبت مالک رقاب
از عزیزان میکشد هر کس که خواری میشتر

از دلیل پوچ دایم فلسفی در حیرت است
کودکان را مانده سازد نی سواری میشتر

میشود صائب دعا در دامن شب مستجاب
وقت خط هست از بتان امیدواری میشتر

از میان جمله غم را رانگاه دار
اشک چشم شور در دو الم را رانگاه دار

مشکن بجبر سخت دل اولیای حق
پاس کبوتران حرم را رانگاه دار

هنگام صبح نغمه سرایان بوستان
فریاد می کنند که دم را نگاهدار

وله

ریخت دندان ها و در فکر لب نانی هنوز
مهره باز یچه گردون گردانی هنوز

شاه راه کشور مرگ ست هر موی سفید
ره نمایان گشت و در رفتن گرانجانی هنوز

قامت خم گشته چوگانست گوی مرگ را
تو همان سرگرم بازی همچو طفلانی هنوز

شد طناب عمر سست و خیمه بر لند و حواس
در سر انجام عمارت سخت بنیانی هنوز

وله

بسکند سینه ما ای غبار غم برخیز
ز همنشینی ما میکشی الم برخیز

سر قلم بشکن مهر کن دهان دوات
باین سیاه دلان کم نشین و کم برخیز

بدار حرمت موی سفید پیران را
چو آفتاب بتعظیم صبحدم برخیز

درین دو وقت اجابت کشاده پیشانی ست
دل شب از تتوائی سفیده دم برخیز

ای که در دامن صحرای طلب میگردی — روز بر دست دعا و شب دیجور بیار

وله

از گریبانش برآید آفتاب بیزوال — هر که خود را دامان شب نگرفت دامان دگر

وله

بر خرقهٔ صد پارهٔ ارباب توکل — جز رقعهٔ حاجت نبود نسبه دیگر

وله

میکشم با دل سیاهی خجلت از کردار خویش — آه گر میداشتم آیینه داری در نظر

وله

جهان گر رشته بسیار گردد نور شمع افزون — مرا دل گرد جمعیت بجا باریکبین تر

وله

بر ندارد دیده از بال و پر خود طاوس — هر که آراسته تر از همه کس خودبین تر

وله

صلاح خاص از آنکس طلب که عیب تو را — کند ز دیدهٔ خلق از گناه پنهان تر

وله

نیست بیمار درین بادیه یک آبله دار — پای فرسوده چه گل چیند ازین تنگزار

رفرف موج درین بحر بساحل نرسید — کشتی ما چه خیال ست که آید بکنار

چون مه بدر هلالی شود از دیدهٔ شور — ساغر هر که درین میکده گردد سرشار

حرص را جمع زر و سیم نسازد خرسند — گنج بیرون نبرد کبروی از طینت مار

در گمان قصد اقامت نکند صائب تیر — قد چو خم گشت دل از عمر سبکرو بردار

ولـه

ورق دیدهٔ یعقوب همین مضمون است — که شود صبح طرب چشم سفید آخر کار

ولـه

فلک در کار پیروزیان کند هر زشتی دارد — که پیش آئینه را از روی یعیاری منقش تر

ولـه

نمیدانند اهل غفلت انجام شراب آخر — با تش میروند این غافلان از راه آب آخر

ولـه

جوشن داودی قلمرو تدبیر — نقش بر آبست پیش ناوک تقدیر

ولـه

از هیچ آفریده دل گرد کین مگیر — در زندگی قرار بزیر زمین مگیر
توان کعبه رسمی از آتش نجات یافت — در پیش روی خود سپر کاغذین مگیر

ولـه

خار پیرایهٔ سنبل شود آسودگان خاک را — تا پس از مردن نگردد دور تربت هر موی ما

ولـه

درویش خامشست ز بیرنگ کشنده تر — از پیشه هاست پیشهٔ خاکی گزنده تر
خاموش بیکمال چو باروت بی صدا — باشد ز پوچ گو نهراب کشنده تر

ولـه

سامان هر چه هست همه اسباب غم شمار — هر چیز از تو فوت شود مغتنم شمار

ولـه

ولـه

نسخهٔ مغلوط عالم قابل اصلاح نیست
وقت خود ضایع مکن بهر طاق نسیانش گذار

حاصل این منزل بجز تشویش غربت نیست
از خراج آسودگی خواهی بسلطانش گذار

صائب از اشک ندامت چون نداری بهره
شست و شوی نامه را بر ابر احسانش گذار

میشود بی دست و پای شهپر پرواز رزق
آب این جا پاست بی دلو و رسن نزدیک تر

ولـه

برگ را در برگ ریز از خود فشاندن خوبی است
درهم و دینار را در زندگانی کن نثار

جوشن داود گردد سینه چون پر خنه شد
دل دو نیم از درد چون گردید گردد ذوالفقار

ولـه

نداری چون ز معنی بهره باری مکن دعوی
که در پرواز گردد مرغ کوته بال رسواتر

ولـه

تلخ کام ایمن ز چشم شور ماند بیشتر
باده انگور از انگور ماند بیشتر

ولـه

حرص در هنگام پیری از غلامان آید برون
بال و پر پیدا کند چون مور ماند بیشتر

قسمت اشرار گردد از قضا عمر دراز
در بساط خاک مار از مور ماند بیشتر

ولـه

گشاده روئی من بهر دوست خصم از کار
شراب شیشه شکن در پیاله شد هموار

گناه مانع ایجاد مانند اول
چگونه مانع غفران شود در آخر کار

جز گوشهٔ قناعت ازین خاکدان مگیر — غیر از کنار هیچ ز اهل جهان مگیر
چون عزم صادق ست تکوشش مدار دست — در راه دوست توسن خود را عنان مگیر

وله

بر شریف ست گران منت احسان کسیں — کاه برد یده بهنگام پریدن مگذار

وله

کار دنیا کن و اندیشهٔ عقبے مگذار — تا بعقبی ترسی دامن دنیا مگذار
خود حساب خط پاکی ست ز دیوان حساب — آنچه امروز توان کرد بفردا مگذار
میشود شهپر توفیق سبکباری خلق — بار مردم بکش و بار بدلها مگذار
گوشه گیر در ایام کهن سالی ها — خرمنت پاک چو گردید بمصحف مگذار
گر سر صحبت آن لیلی عالم داری — پای بیرون ز سیه خانهٔ سودا مگذار

حسن از آینهٔ تار گریزد صائب
دل غفلت زده را پیش دل آرا مگذار

به پیری گفتم از دامان نیاز دست بردارم — ندانستم که درخشکی شود این خار گیراتر

وله

میکشد عزت طلب خواری ز دوران بیشتر — هست یوسف را خطر از چاه و زندان بیشتر
از بخیلان حق آزادی مرا گردون دست — چون نگویم شکر این قوم از کریمان بیشتر
سنگ صاحب دولے گردان میشود چون سر شد — نفس باشد در تمهید ستی بفرمان بیشتر
آب در ظرف سفالی خوشتر ست از جام زر — میبرند از عمر لذت خاکساران بیشتر
حیرت هر کس دریغ عالم بقدر بینش ست — هر که بیناتر درین هنگامه حیران بیشتر

ولہ

ناقص از کامل برد لذت ز دنیا بیشتر
دیده احول کند عیش دو بالا بیشتر

زشت را آئینه تاریک باشد پرده پوش
میرسد آزار بد گوهر به بینا بیشتر

خانه‌ها کعبه صائب مسکن بارست بور
در کمین سالان بود حرص و تمنا بیشتر

ولہ

بیشتر گردد دل نازک ز غمخواران فگار
وای بر چشمیکه از دستش بود جا بر دار

هر تهی مغزی ندارد جوهر میدان فقر
کز تهی دستی زند در جان خود آتش چنار

تا نزاید چشم نکشاید از خواب غرور
وای اگر میبود دولتهای دنیا پایدار

در رو و پدان خواب تنعم ان گرد بر پشت سمند
اهل دولت را غفلت چون سر آمد روزگار

ولہ

درویش را ز خرقه مصد پاره بهست عار
محضر بقدر مهر بود صاحب اعتبار

عیش جهان بنظر نیم بی شمار او
بر قسمت کز سحاب شود گاهی آشکار

دلهای صافیان ز است نگهبان ملامت
آئینه را ز موم بود آهنین حصار

ولہ

قطره خود را درین دریا چو گوهر ساختی
دست خود را چون صدف بهر دوی یکدیگر گذاشتی

در سرای مردم بی برگ چون مهمان شوی
مهر بر لب زن فضولی را برون در گذار

در بیابان طلب گر سر نخواهی باختن
از نشستن پای خود مهری بر بین محضر گذار

اب گوهر ترجمان حالت گوهر بس است
عرض حال خویش را صائب بچشم تر گزار

ولہ

وله

ربودن همچو موران دانه تا کی از زبان هم
چه جوئی روزی خود را ز روزی خوار دیگر

وله

داغ ست برگ عیش گلستان روزگار
دود دل ست سنبل و ریحان روزگار

چون شمع تا تمام نسوزی نمیدهند
خط امان ترا ز شبستان روزگار

رغبت بآب و نان بخیلان نمی شود
دل خوردن ست قسمت مهمان روزگار

تا برده ایم سر بگریبان ربوده ایم
گوی سعادت از خم چوگان روزگار

صائب ز فکرهای گلو سوز من نماند
جا در بیاض گردن خوبان روزگار

شکوه کردن از شتاب عمر کاهلی ست
عمر چون آب ست و باشد آب جمع اشتر در گذار

وله

تخم مهری گر بدلها می فشاند روزگار
دانه از سهر درودن می دماند روزگار

دید چون خورشید هر کس را بر اوج اعتبار
بر زمین جمع بن سایه خرمیکشاید روزگار

از تو باشد گر همه روی زمین از خود مدان
کانچه داد امروز فردا میستاند روزگار

میکند استاده دار عبرتی هم بر سرش
هر که را بر کرسی ارمی نشاند روزگار

با کمال بیحیائی همچو شرم آلودگان
سر بدامن میکشد هر گه که میخندد روزگار

صائب لب تشنه را عمر نسیت چون موج سراب
بر امید آب هر سو میدواند روزگار

وله

آب گوهر از تهی چشمان نمی شوید غبار
نقش حرف بی خشک باشد در عقیق آبدار

کوته اندیشی که خیر از مال مردم میکند — دست و دامان تهی برگردد از بازار خیر
نور از آئینه میبارد سکندر را بخاک — بی گهر هرگز نگردد ابر گوهربار خیر
نام جم از جام رود و رست تا افلاک هست — ماندگی هرگز ندارد گردش پرکار خیر

وله

ای همی کار عشق شود خام بیشتر — پیچد بمرغ بال فشان دام بیشتر
از سنگها عقیق بهمواری که داشت — تحصیل نام کرد در ایام بیشتر
از اوج اعتبار نیفتند اهل خلق — مست غرور افتد ازین بام بیشتر
از ره مرو بظاهر هموار مردمان — در خاکهای نرم بود دام بیشتر

وله

دل روشن از سیاهی سودا بیشتر — سنور و گداز شمع بشبها بیشتر

وله

بر لب بام خطر باشد مکان اعتبار — خواب ایمنیست نباشد در جهان اعتبار
از ورق گردانی بال همما غافل مشو — ایکه مغروری بپر و فشان اعتبار
پرده او بار باشد طلس اقبال او — تخته کن گر منقشی داری دکان اعتبار
از غرور کهنگان چندان نکدریم — کشت ما را ناز این نوکیسگان اعتبار
این کمان دارند کز جرئت جو بکشایند چشم — میشود سوراخها در آسمان اعتبار
عالم بی اعتباری عالم بی آفتست — زود بیرون آی صائب از جهان اعتبار

وله

شکوه تاریکی دل با اهل دل مگو — از بغل آئینه را در پیش رو تنگ برآر

وله

فرصت نمیدهد که بشویم ز دیده خواب — از بسکه تند میگذرد جویبار عمر
بر چهره من آنچه سفیدی کند ز موست — گرد بست مانده بر رخ از رهگذار عمر
فهمیده خرج کن نفس خود که بسته است — در رشته نفس گهر آبدار عمر
زهر است زهر مرگ که شیرین نمی شود — هر چند تلخ میگذرد روزگار عمر
تا چند بر صحیفه ایام چون قلم — صائب بگفتگو گذرانی مدار عمر

وله

چو سایه دولت دنیا ست بر جناح سفر — تلاش سایه بال و پر همای بگذار

وله

ربوده خواب مرا حسن همچنان دگر — گران چو خواب ترشیم بود خیال دگر
گذشتن از سر تقصیر من بدی کشاد — بانفعال من افزود انفعال دگر
اگر دهی ز نفس جان بخلق چون عیسی — نفس بکش که خموشی بود کمال دگر
ز بان مکر و سلیمان بدل نوازی مور — بحبس سلطنت خود فزود خال دگر

وله

ربوده ست مرا ذوق جستجوی دگر — برون ز دشت جهت افتاده ام بسوی دگر
مرا بسوختگان رهنما شوید که نیست — دماغ خشک مرا سازگار بوی دگر
خزانیکه محو کنم از دل آرزوها را — نمانده ست مرا در دل آرزوی دگر

وله

سود ندهد عامل بیداد گر را کار خیر — شاهد ظلم ست از اهل عمل آثار خیر

ولـه

بخیه زینت جراحت را کند نامورتر
رشته از مریم مخواه و سوزن از عیسی مگیر

در سیاهی یافت صائب خضر آب زندگی
هیچ دامانی بغیر از دامن شبها مگیر

ولـه

بصدف باز نگردد گهر از دامن بحر
مهر ازین حقه گوهر بتامل بردار

خامشی مهر سلیمان بود و دیو سخن
بکف دیو مده مهر سلیمان زنهار

خامشی آینه و نطق بود زنگارش
لکن این آینه را تخته مشق زنگار

گفتن حرف بود خرج شنیدن چو دخل
خرج بر دخل میفزا که شوی بیمقدار

ولـه

در سینهای تنگ بود آه بیشتر
یوسف کند طلوع ازین چاه بیشتر

هر کس که در جبلت او نیست زادگی
تغییر وضع میکند از جاه بیشتر

ولـه

مدهین دو هفته که میر آب این چمن شده
زهیچ تشنه جگر آب را دریغ مدار

دهان بشکوه سائل نهنگ خونخوار است
ازین نهنگ تو اسباب او دریغ مدار

خوش است صحبت تشنه لبان بهم صائب
ز زلف او دل بیتاب را دریغ مدار

ولـه

از زمین خاستن چشم از زمین داران مدار
راست گردیدن توقع زین گران باران مدار

چون علم شد سرنگون لشکر پریشان میشود
پای همچون لغزد امید از هواداران مدار

در خزان از عندلیبان بانگ افسوسی نخواست
چون ورق برگشت چشم یاری از یاران مدار

چون ناقهٔ صالح که برآمد ز دل سنگ | از سختی ایام مرا کام برآید

وله

ز هموارئ نگین تا نامور گردید دانستم | که هر کس میشود هموار صاحب نام میگردد

وله

شکسته بند قناعت مرا دهان بسته است | همانیم که مرا درد استخوان باشد

ردیف را در مهمله

تو را در خواب غفلت فوت عمر خویش نامد آخر | نکردی دست و روئی تازه زین آب روان آخر
بفرصت مرگ را ای بیخبر کم گیر و کم گو را کن | چو میباید کشیدن بر سر این رطل گران آخر
تو کز اندیشهٔ نان بر نمی آئی بمردن هم | کی خواهد تر اکشتن تنور از فکر نان آخر

وله

شب را اگر از مرده دلی زنده نداری | جهدی کن و دامان سحرگاه نگهدار

وله

گلعذار من برون از پرده بوی خود مبار | بیقراران را بجان از آرزوی خود مبار
تا به اشک گرم توان دست و روی تازه کرد | از دو گرسر چشمهٔ آب وضوی خود مبار
از ته دل گفتگوی اهل حق را گوش کن | خالی از سر چشمهٔ حیوان سبوی خود مبار
گر بحرم سینهٔ صافی سنگ بارانت کنند | همچو آب از برد باریها برو خود مبار
رزق فرزندان حوالت کن بخیر الرازقین | چون کبوتر لقمه بیرون از گلوی خود مبار

وله

خواب گران غفلت دارد ترا زمین گیر | چون آه راست قدکن زین حصار بگذر

ولہ

دل ز احیای شب دیجور روشن میشود
زین جواهر سرمۂ چشم کور روشن میشود

ولہ

رونهان از دل بی کینه نمی باید کرد
این قدر ناز به آئینه نمی باید کرد
تیغ بر مرده کشیدن ز جوانمردی نیست
غیبت مردم پیشینه نمی باید کرد

تا به اکسیر ریاضت نکنی خون را مشک
خرقه چون ناقه ز پشمینه نمی باید کرد

از در حق بدر خلق بهر حاجت خود
ولہ
شکوه از یار به اغیار نمی باید کرد

ولہ

برون ز کیسۂ ممسک درم نمی آید
ز دست بسته سخا و کرم نمی آید
دهان هر که بد آموز شد بحرف سوال
جراحتی ست که هرگز بهم نمی آید

چه سان دواند ه کجی ریشه در جهان صائب
که حرف راست برون از قلم نمی آید

جنگ با گردش چرخ قدر انداز خطاست
سپر تیر قضا جبهۂ پرچین نشود

ولہ

میگذارد کفش هر کس پیش پای میهمان
در لباس خدمت اظهار ملالت میکند

ولہ

فقیر را ز غنی کاهش ست شهرت و کسب
ز آشنائی گوهر بر بسیمان چه رسد

ولہ

ولـه

آنکه مصرف میکند پیدا برای سیم و زر
کاش نقد وقت را هم مصرفی پیدا کند

ولـه

چو انجم تا سحر مژگان بیکدیگر نخواهی زد
اگر دانی چه در ها در دل شب باز میگردد

ولـه

بر ریزش دست اسر پنجه خورشید تابان کن
کز احسان چون تهی شد دست حکم تسخیر دارد

ولـه

گردن کشی نکن که ضعیفان بآه سرد
دیهیم نخوت از سر قیصر گرفته اند

ولـه

درد کز خدا به که شود صرف چون تسبیح
ایام جوانی که بصد سال سر آید

ولـه

اگر چون کاسه خالی نیستند از مغز این سرها
چرا انگشت بر هر لب زنی فریاد میخیزد

ولـه

نان جوی بسفره هر کس که هست از دست
آدم ز بان خویش اگر گندمی گسست

ولـه

ملایمت سپر خصم تند خو گردد
شراب شیشه شکن عاجز کدو گردد
بحرف هیچکس انگشت اعتراض منه
که مستفید شود از تو وعدو گردد

ولـه

خمار زرد رویی داشت حد پی چون گل حنا
اگر رنگی بر ویم از شراب لاله گون آمد

ولـه

راز پنهان فلک ایجد طفلانه اوست | هر کرا جام جم از کاسهٔ زانو باشد

ولـه

سلیمان وار گر سازی هوا را زیر دست خود | فلک چون حلقهٔ خاتم بفرمان تو میگردد

ولـه

دل دو جهان مبند که این نونهال را | از بهر سرزمین دگر سبز کرده اند

ولـه

کمال نشئهٔ انسان بمهر خاموشی ست | خم شراب بخشتی تمام مے گردد

ولـه

سالها سختی ایام کشیدم چو عقیق | تا عزیزان جهان صاحب نامم کردند

ولـه

بنیست در دریای بی آرام کشتی را قرار | چون توان در عالم ناساز خود را جمع کرد

ولـه

چشم ارباب کرم در جستجوی حاصل ست | از انتظار جام باشد گردن مینا بلند
حرف سهلی پوچ مغز از لب بفریاد آورد | گر نسیمی از نیستان میشود نوعا بلند

ولـه

دل آگاه در پیری ز غفلت بیش میلرزد | که وقت صبح اکثر رهروان از خواب می آیند

ولـه

گر بدست افتد چو ماه نو لب نانی مرا | خلق زانگشت شهادت صیرفی را نم کنند

حرص از طمانیت پیران نبرد موی سفید | این تپنی نیست که ساکن بتباشیر شود

ولله

نمی آئی نمیخوانی نمی پرسی نمی جوئی | چرا از آشنایان اینقدر کس بیخبر باشد

ولله

گنبد مسجد شهر از همه فاضل تر بود | گر بعمامه کسی کوس فضیلت میزد

ولله

چنین کز باغ گشت نعمت بهاران شد جوان عالم | چه میشد گر بهار عمر ما هم باز می آمد

ولله

این خیال آباد را نتوان بچشم باز دید | چشم پوشیدن ز دنیا کار عینک میکند
نطق یاران موافق را جدا سازد بهم | صد زبان مختلف را خامشی یک میکند

ولله

میشود روشن ز آتش بوی هر نرگس که هست | نیست ممکن عیب خود کس در سفر پنهان کند

ولله

از هر زه درائی اثر از بانگ جرس خواست | بسیار چو شد زمزمه تاثیر ندارد

ولله

شدی چو پیر ز اهل جهان کناری گیر | که هر که مانده شود بار کاروان گردد
بقسمت ازلی باش از جهان خرسند | که چون فضول شود میهمان گران گردد

ولله

داد بر باد سر سبز خود از بیخبری | هر که چون بید درین بزم لبی خندان کرد

دور دستانر ا جهان یاد کرد همت است | ورنه هر نخلی بپای خود ثمر می افگند

وله

چشم سیه دل تو قیامت شناس نیست | ورنه کدام روز که دیوان نمیشود

وله

اگر دو یار موافق زبان یکی سازند | فلک بیک تن تنها چه میتواند کرد

وله

مبر ز اندازه بیرون صحبت یاران یکدل را | که صحبت چون مکرر شد ملالت بار می آرد

وله

در آمدم چو بمجلس سپند جای نمود | ستاره سوختگان قدردان یکدگرند

وله

با آهی میتوان دل ار مطلبها تهی کردن | که یک قاصد برای بردن صد نامه بس باشد

وله

از خاکدان دهر سلامت طمع مدار | کین بوته را برای گداز آفریده اند

وله

ملایمت سپر انقلاب دوران ست | که نخل موم بهار و خزان نمیدارد

وله

از شکستن سبو نمیگردد خلاص از گوشمال | ایمن از گردون نشدم تا بخت من ناساز شد

وله

ولـه

مبین بخشم حقارت بهیچ خصم ضعیف — که پشه گرد برآورد از سر نمرود
چو پسته زود سر خویش میدهد بر باد — کسی که رخنه بلب را نمیکند مسدود

ولـه

شکر قدح تلخ مکافات چگویم — کز خاطر من دغدغهٔ روز جزا برد

ولـه

رزق با تنگ نی اندیشه بیحاصل ماست — نان کسی میخورد اینجا که غم نان نخورد

ولـه

کسی بدست صوفی صافی که خرقه انداز — نه آن فسرده که بر دوش شال میگیرد

ولـه

از سر گذشته اند کریمان و این زمان — کو سر گذشته که ز دستار بگذرد

ولـه

کار با عمامه و دور شکم افتاده است — خم درین محفل بزرگیها به افلاطون کنند

ولـه

میکنم شکر بخیلان از کریمان بیشتر — کز ره امساک حفظ آبرویم میکنند

ولـه

دل ز اندیشهٔ فردای قیامت خونست — صحبت خلق همان به که متنی نشود

ولـه

هر که رد خلق میگردد قبول خالق است — وقت آنکس خوش که مارا از نظر می افکند

بغیر شهد خموشی کدام شیرینی ست | که از حلاوت آن لب بگیدگر نرسید

وله

بکام هر که گشیدند شهد خاموشی | لب از حلاوت آن وا نمیتواند کرد

وله

ز ابراهیم ادهم پرس قدر ملک درویشی | که طوفان دیده از آسایش ساحل خبر دارد

وله

صبح امید ست در سیاهی شبها | موی سفید از پی خضاب بر آید

وله

از تلخی سوال کریمی که آگه ست | فرصت بلب گشودن سائل نمیدهد

وله

همه کس از دل و جان ابر خاموشانند | خامشی مرتبه عهد نبوت دارد

وله

بی بری را خاطر آزرده میباید چو سرو | تنگدستی هیدرا فی الحال مجنون میکند

وله

ز رفتن دگران خوشدلی ازین غافل | که موجها همه بایکدگر هم آغوش اند

وله

عقیق بی نیازی نیست در گنجینه شاهان | سکندر گرد عالم بهر یکدم آب میگردد

وله

ور اثر کوش که جز آینه دلسوزی نیست | که چراغی بسر خاک سکندر نرسد

دهن خویش بدشنام میالا از نهار — کاین زر قلب بهر کس که دهی باز دهد

وله

دست از اثر مدار که تا جام هست خلق — بی اختیار یاد ز جمشید مے کنند

وله

درین زمانه باطل کسی که حق گوید — برای خویش چو منصور ریسمان تابد

وله

از آن مغلوب میگردی که بر خود نیستی غالب — اگر با خود برآئی با تو عالم برنمی آید

وله

از قبول خلق دل سرشته را گم کرده بود — دست رد بر سینهٔ ما سیلی استاد بود

وله

نقصان نمیرسد بخریدار احتیاط — حاشا که این متاع گرامی زیان کند
از سیم و زر بگو که سزاوار خنده است — زندانی که فخر به بند گران کند

وله

ندیدم یک نفس راحت ز حسن ظاهر و باطن — چه آسائش دران کشور که ده فرمانروا دارد

وله

بهر فردوس گروهی که ز دنیا گذرند — از هوائی بهوائی دگر آویخته اند

وله

شمار مهرهٔ گل نیست کار زنده دلان — بجای سبحه نفس را شمار باید کرد

وله

برو دار کلاه نمدی از سر بی مغز | کاین خوان تهی حاجت سرپوش ندارد

وله

بنجل آنروز دوا بیدرگ و رشته بخاک | که زمین پرده ستوری قارون گردید

وله

به نیکان هر که بنشیند بدا ثر اینک ندارد | نشیند بابدان هرگز زنیکان بدگمان گردد

وله

رسد بظالم دیگر ذخیره ظالم | نصیب تیر شود هر چه از عقاب آید

وله

نمیتوان بدو بیگانه بود زیر فلک | دل رمیده بیکشهر آشنا چه کند

وله

بنمای بصاحب نظری گوهر خود را | عیسی نتوان گشت بتصدیق خری چند

وله

شد کند از ملایمت من زبان خصم | دندان مار را به نمد میتوان کشید

وله

پاک کن از غیبت مردم دهان خویش را | ای که از مسواک هر دم میکنی دندان سفید

وله

نسبت بشغل بیهده ما عبادت است | از عمر آنچه صرف خورد خواب میشود

وله

دهن خویش بدشنام میالا از نهار — کاین زر قلب بهر کس که دهی باز دهد

ولله

دست از اثر مدار که تا جام هست خلق — بی اختیار یاد ز جمشید می کنند

ولله

درین زمانه باطل کسی که حق گوید — برای خویش چو منصور ریسمان تابد

ولله

از ان مغلوب میگردی که بر خود نیستی غالب — اگر با خود برآئی با تو عالم برنمی آید

ولله

از قبول خلق دل سرشته را کم کرده بود — دست رد بر سینه ما سیلی استاد بود

ولله

نقصان نمی رسد بخریدار احتیاط — حاشا که این متاع گرانی زیان کند
از سیم و زر بگو که سزاوار خنده است — زندانی که فخر به بند گران کند

ولله

ندیدم یک نفس راحت ز حسن ظاهر و باطن — چه آسائش دران کشور که ده فرمانروا دارد

ولله

بهر فردوس گروهی که ندونیا گذرند — از هوائی بهوائی دگر آویخته اند

ولله

شمار مهره گل نیست کار زنده دلان — بجای سبحه نفس را شمار باید کرد

ولله

برد از کلاه نمدی از سر بی‌مغز | کاین خوان تهی حاجت سرپوش ندارد

وله

بنجل آنروز دوانید رگ ریشه بخاک | که زمین پرده ستوری قارون گردید

وله

به نیکان هر که بنشیند بد از انیک نیندارد | نشیند با بدان هر کس ز نیکان بد گمان گردد

وله

رسد بظالم دیگر ذخیره ظالم | نصیب تیر شود پر چو از عقاب آید

وله

نمیتوان بدو بیگانه بود زیر فلک | دل رمیده بیکشهر آشنا چه کند

وله

بنمای بصاحب نظری گوهر خود را | عیسی نتوان گشت بتصدیق خری چند

وله

شد کند از ملایمت من زبان خصم | دندان مار را به نمد میتوان کشید

وله

پاک کن از غیبت مردم دهان خویش را | ای که از مسواک هر دم میکنی دندان سفید

وله

نسبت بشغل بیهده ما عبادت است | از عمر آنچه صرف خورد خواب میشود

وله

دهن خویش بدشنام میالا از نهار — کاین زر قلب بهر کس که دهی باز دهد

وله

دست از اثر مدار که تا جام هست خلق — بی اختیار یاد ز جمشید مے کنند

وله

درین زمانه باطل کسی که حق گوید — برای خویش چو منصور ریسمان تابد

وله

از آن مغلوب میگردی که بر خود نیستی غالب — اگر با خود برآئی با تو عالم برنمی آید

وله

از قبول خلق دل سرشته را گم کرده بود — دست رد بر سینهٔ ما سیلی استاد بود

وله

نقصان نمیرسد بخریدار احتیاط — حاشا که این متاع گرامی زیان کند
از سیم و زر بگو که سزاوار خنده است — زندانی که فخر به بند گران کند

وله

ندیدم یک نفس راحت ز حسن ظاهر و باطن — چه آسائش دران کشور که ده فرمانروا دارد

وله

بهر فردوس گروهی که ندونیا گذرند — از هوائی بهوائی دگر آویخته اند

وله

شمار مهرهٔ گل نیست کار زنده دلان — بجای سبحه نفس را شمار باید کرد

وله

اگرچه شاه برآرد ز زین زرنگین باشد | بدرگاه فقیران بهر استمدادی آید

ولـه

خانه هر که باندازه بود چون زنبور | همه ایام حیاتش بحلاوت گذرد
چون زمین پاک بود تخم مدارید دریغ | صبح حیف است که بی اشک ندامت گذرد

ولـه

هر چه دیدیم درین باغ ندیدن به بود | هر گلی تازه که چیدیم نچیدن به بود
هر کجا منزل آرام تصور کردیم | چون نفس راست نمودیم رسیدن به بود
هر متاعی که خریدیم باوقات عزیز | بود اگر یوسف مصری نخریدن به بود

ولـه

دشواری ندارد راه فنا ولیکن | راهی که بی رفیق ست دشوار می نماید

ولـه

آنمرد تمام ست ازین خلق رماند دو | کز توبه سود او سفر پاک برآید

ولـه

مشو از شکر حق غافل که حق از خلق نعمت را | نمیگیرد بلکفران از کفران باز میگیرد

ولـه

پیش روشن گهران صحبت ناجنس بلاست | نمک چون بسد از شعله صد ابر خیزد

ولـه

پیری اگرچه گوهر دندان من گرفت | شادم که بی نیاز مرا از حلال کرد

ولـه

هر که بیرون ننهد پای خود از حلقهٔ ذکر
چشم چون سبحه ز صدر ابگذر بازکند

وله

نه از روی بصیرت سایه بال همافکند
سیه بیست دولت تا کجا خیزد کجا افتد

وله

کسی کز تنگدستی هر دم آویزد بدامانی
ندانم دامن شب را چرا محکم نمی گیرد

وله

سازند عیان مخمر بیمغزی خود را
همچو که بهم طره و دستار فروشند
چون یوسف از امداد خسیسان مرد از راه
کز چاه برآرند و ببازار فروشند

وله

همیشه عید بود در سرای آن قانع
که در نظر لب نانی چو ماه نو دارد
هنر ز فقر کند در لباس عیب ظهور
که نان گندم درویش طعم جو دارد
ز بیم نمیگسلد کاروان ملک عدم
کجا جهان وجود این بر و بر و دارد

وله

بخلوت هر که رخت از حلقهٔ جمعیت اندازد
ز گرداب خطر خود را بمد راحت اندازد
خطرها باشد از آه ضعیفان سربلندان را
که موئی کاسئه رفغفور را از قیمت اندازد

ازان از گوشه عزلت نمی آیم برون صائب
که ترسم سایه بر فرق همای دولت اندازد

ز ناصردان همردان زال دنیا بیشتر هیچد
که دست از دامن یوسف زلیخا بر نمیدارد

وله

حرص از طمانیت پیران نبرد موی سفید | این تپنی نیست که ساکن بتباشیر شود

ولله

نمی آئی نمیخوانی نمی پرسی نمی جوئی | چرا از آشنایان اینقدر کس بیخبر باشد

ولله

گنبد مسجد شهر از همه فاضل تر بود | گر بعمامه کسی کوس فضیلت میزد

ولله

چنین کز بار گشت نوبهاران شد جوان عالم | چه میشد گر بهار عمر ما هم باز می آمد

ولله

این خیال آباد را نتوان بچشم باز دید | چشم پوشیدن ز دنیا کار عینک میکند
نطق یاران موافق را جدا سازد بهم | صد زبان مختلف را خامشی یک میکند

ولله

میشود روشن ز آتش بوی هر نرگس که هست | نیست ممکن عیب خود کس در سفر پنهان کند

ولله

از هرزه درائی اثر از بانگ جرس خواست | بسیار چو شد زمزمه تاثیر ندارد

ولله

شدی چو پیر ز اهل جهان کناری گیر | که هر که مانده شود بار کاروان گردد
بقسمت ازلی باش از جهان خرسند | که چون فضول شود میهمان گران گردد

ولله

داد بر باد سر سبز خود از بیمغزی | هر که چون بید درین بزم لبی خندان کرد

دور دستانر ابا جهان یاد کرد همین بست | ورنه هر نخلی بپای خود ثمر می افگند

وله

چشم سیه دل قوت قیامت شناس نیست | ورنه کدام روز که دیوان نمیشود

وله

اگر دو یار موافق زبان یکی سازند | فلک بیک تن تنها چه میتواند کرد

وله

مبر ز اندازه بیرون صحبت یاران بکبدل را | که صحبت چون مکرر شد ملالت بار می آرد

وله

در آمدم چو بمجلس سپند جای نمود | ستاره سوختگان قدردان یکدگرند

وله

با آهی میتوان دل از مطلبها تهی کردن | که یک قاصد برای بردن صد نامه بس باشد

وله

از خاکدان دهر سلامت طمع مدار | کین پوته را برای گداز آفریده اند

وله

ملایمت سپر انقلاب دوران ست | که نخل موم بهار و خزان نمیدارد

وله

از شکستن بسیار میگردد خلاص از گوشمال | ایمن از گردون شدم تا بخت من نایاب شد

وله

ولـه

مبین بخشم حقارت بهیچ خصم ضعیف — که پشه گرد برآورد از سر نمرود
چو پسته زود سر خویش میدهد بر باد — کسی که رخنه بر لب نمیکند بگشود

ولـه

شکر قدح تلخ مکافات چگویم — کز خاطر من در غد غنه روز جزا برد

ولـه

رزق با تنگ نیندیشه بیجا صل هاست — نان کسی میخورد اینجا که غم نان نخورد

ولـه

کسی بست صوفی صافی که خرقه انداز — نه آن فسرده که بر دوش شال میگیرد

ولـه

از سر گذشته اند کریمان و این زمان — کو سر گذشته که ز دستار بگذرد

ولـه

کار با عمامه و دور شکم افتاده است — خم درین محفل بزرگیها به افلاطون کند

ولـه

میکنم شکر بخیلان از کریمان بیشتر — کز ره امساک حفظ آبرویم میکنند

ولـه

دل ز اندیشه فردای قیامت خوش نیست — صحبت خلق همان به که مثنی نشود

ولـه

هر که رو خلق میگردد قبول خالق است — وقت آنکس خوش که ما را از نظر می افگند

بغیر شهد خموشی کدام شیرینی ست | که از حلاوت آن لب بگیدکر چسپد

وله

بکام هر که گشیدند شهد خاموشی | لب از حلاوت آن و انمیتواند کرد

وله

ز ابراهیم ادهم پرس قدر ملک درویشی | که طوفان دیده از آسایش ساحل خبر دارد

وله

صبح امید ست در سیاهی شبها | موی سفید از پی خضاب بر آید

وله

از تلخی سوال کریمی که آگه ست | فرصت بلب کشودن سائل نمیدهد

وله

همه کس از دل و جان است خاموشان | خامشی مرتبه همه نبوت دارد

وله

بی بری را خاطر آزرده میباید چو سرو | تنگدستی هیدرافی الحال مجنون میکند

وله

ز رفتن دگران خوشدلی ازین غافل | که موجها همه بایکدگر هم آغوش اند

وله

عقیق بی نیازی نیست در گنجینه شاهان | سکندر گرد عالم بهر یکدم آب میگردد

وله

در اثر کوش که جز آینه دلسوزی نیست | که چراغی بسر خاک سکندر ببرد

برو از کلاه نمدی از سر بی مغز — کاین خوان نهی حاجت سرپوش ندارد

وله

بخل آنروزد و اینداز گ در شیشه بخاک — که زمین پرده ستوری قارون گردید

وله

به یکان هر که بنشیند بدانرا نیک ننداره — نشیند با بدان هر کس زنیکان بد گمان گردد

وله

رسد بظالم دیگر ذخیره ظالم — نصیب تیر شود پر چو از عقاب آید

وله

نمیتوان بدو بیگانه بود زیر فلک — دل رمیده بیکشهر آشنا چه کند

وله

بنمای بصاحب نظری گوهر خود را — عیسی نتوان گشت بصدیق خری چند

وله

شد کند از ملایمت من زبان خصم — دندان مار را به نمد میتوان کشید

وله

پاک کن از غیبت مردم دهان خویش را — ای که از مسواک هر دم میکنی دندان سفید

وله

نسبت بشغل بیهده ما عبادت است — از عمر آنچه صرف خورد و خواب میشود

وله

دهن خویش بدشنام میالا از نهاز | کاین زر قلب بهر کس که دهی باز دهد

وله

دست از اثر مدار که تا جام هست خلق | بی اختیار یاد ز جمشید مے کنند

وله

درین زمانه باطل کسی که حق گوید | برای خویش چو منصور ریسمان تابد

وله

از ان مغلوب میگردی که بر خود نیستی غالب | اگر با خود برآئی با تو عالم برنمی آید

وله

از قبول خلق دل سر رشته را گم کرده بود | دست رد بر سینهٔ ما سیلی استاد بود

وله

نقصان نمیرسد بخریدار احتیاط | حاشا که این متاع گرانی زیان کند
از سیم و زر بگو که سزاوار خنده است | زندانی که فحص به بند گران کند

وله

ندیدم یک نفس راحت ز حسن ظاهر و باطن | چه آسائش دران کشور که ده فرمانروا دارد

وله

بهر فردوس گروهی که ندونیا گذرند | از هوائی بهوائی دگر آویخته اند

وله

شمار مهرهٔ گل نیست کار زندهٔ دلان | بجای سبحه نفس را شمار باید کرد

وله

اگرچه شاه برآرد ز زین زرنگین باشد | بدرگاه فقیران بهر استمدادی آید

وله

خانه هر که باندازه بود چون زنبور | همه ایام حیاتش بحلاوت گذرد
چون زمین پاک بود تخم مدارید دریغ | صبح حیف ست که بی اشک ندامت گذرد

وله

هرچه دیدیم درین باغ ندیدن به بود | هر گلی تازه که چیدیم نچیدن به بود
هر کجا منزل آرام تصور کردیم | چون نفس راست نمودیم رسیدن به بود
هر متاعی که خریدیم باوقات عزیز | بود اگر یوسف مصری نخریدن به بود

وله

دشواری ندارد راه فنا ولیکن | راهی که بی رفیق ست دشوار مینماید

وله

آنمرد تمام ست ازین خلق رماند رو | کز توبه سود او سفر پاک برآید

وله

مشو از شکر حق غافل که حق از خلق نعمت را | نمیگیرد بکفران باز میگیرد

وله

پیش روشن گهران صحبت نامجنس بلاست | نمک چون رسد از شعله صدا برخیزد

وله

پیری اگرچه گوهر دندان من گرفت | شادم که بی نیاز مرا از حلال کرد

وله

هر که بیرون ننهد پای خود از حلقهٔ ذکر
چشم چون سبحه ز صدر اگذر بازکند

وله

نه از روی بصیرت سایهٔ بال همما افتد
سیه بیست دولت تا کجا خیزد کجا افتد

وله

کسی کز تنگدستی هر دم آویزد بدامانی
ندانم دامن شب را چرا محکم نمی گیرد

وله

سازند عیان مخمر همیغزی خود را
جمعی که بهم طرّه و دستار فروشند
چون یوسف از امداد خسیسان مرد از راه
کز چاه برآرند و بیازار فروشند

وله

همیشه عید بود در سرای آن قانع
که در نظر لب نانی چو ماه نو دارد
هنر ز فقر کند در لباس عیب ظهور
که نان گندم درویش طعم جو دارد
ز هم نمیگسلد کاروان ملک عدم
کجا جهان وجود این بر و بر و دارد

وله

بخلوت هر که رخت از حلقهٔ جمعیت اندازد
ز گرداب خطر خود را بمد راحت اندازد
خطرها باشد از آه ضعیفان سربلندان را
که موئی کاسه رفغفور را از قیمت اندازد

از آن از گوشهٔ عزلت نمی آیم برون صائب
که ترسم سایه بر فرق همای دولت اندازد

ز نامردان همردان زال دنیا بیشتر پیچد
که دست از دامن یوسف زلیخا بر نمیدارد

وله

وله

به آه سرد دل خود دونیم باید کرد
چو غنچه خنده بروی نسیم باید کرد

دلی که جمع بذکر خفی چو غنچه شود
ز ذکر ارّه چه لازم دونیم باید کرد

ندا کند بزبان بریده زلف ایاز
که پا در از بحد گلیم باید کرد

سخاوت از رخ ابر بهار میبارد
چه لازم است طلب از کریم باید کرد

وله

مخند ای نوجوان زنهار بر موی سفید ما
که این برف پریشان بر سر هر بام میبارد

وله

غفلت نفس یکی صد شود از موی سفید
خواب سگ وقت سحرگاه گران میگردد

وله

عمل چون خالص افتد دل ازان پر نور میگردد
صفای شهد شمع خانه زنبور میگردد

پر کاهی مروت نیست خرمن دستگاهان را
وگرنه دانه قفل دهان مور میگردد

بخود محتاج خواهد بود فطرت هر که مند ان را
طبیب از صحت بیمار خود رنجور میگردد

همان چو یای آدم است جای مسند آرایان
سر عصفور آخر کاسه عصفور می گردد

وله

با عتبار عزیز جهان شدن سهل است
عزیز اوست که از اعتبار میگذرد

وله

صفای دل محرم و بیگانه نمیداند چیست
که بروی همه کس آئینه در باز کند

نیست ممکن هیچ‌کس از افتادگی نقصان کند
قطره چون از چشم ابر افتاد گوهر میشود

ولہ

رخنه در جوشن فولاد کند چون پیکان
دل هر کس که موافق بزبان میباشد

دیده حرص محالست شود سیر بخاک
دام در زیر زمین هم نگران میباشد

ولہ

بار استی توان برد از پیش کار حق را
موسی سلاح دیگر غیر از عصا ندارد

عجز آورد بجراب رویی سیاه کاران
عامل چو گشت معزول دست از دعا ندارد

ولہ

گر صفای حرم کعبه ز زمزم باشد
ز مزم کعبه دل دیده پر نم باشد

تا نه بندی ز سخن لب نشود دل گویا
نطق عیسی ثمر روزه مریم باشد

ولہ

آشنای حق شد آنکس که ز مهمان بگانه شد
هر که زین دریا بر آمد گوهر یکدانه شد

ولہ

می فتد زود سبک مغز ز معراج غرور
چه قدر کوزه خالی بلب بام بود

یکدلی جمع محالست شود با دولت
سایه پرورده پر و بال همای خام بود

حاصلش نیست بجز روسیهی همچو عقیق
غرض خلق ز هواری اگر نام بود

لب بیوقت گشودن پر و بال اجل است
نشود گشته خروسی که بهنگام بود

ولہ

محتاج زیور نبود حسن خداداد
دندان گهر حاجت مسواک ندارد

چون غنچه دل زهر یک یابد چو عافیت کند | برگ فشاط ما را بسیار گو نباشد

وله

خوشا کسی که بخون جگر وضو سازد | به اشک سینه خود پاک آرزو سازد
به دوش خود ز عزیزی دهد خلقش جای | بدست کوته خود هر که چون سبو سازد
مکن اعانت ظالم ز ساده لوحی ها | که تیغ سنگ فسان را سیاه رو سازد

وله

گلی که بلبل ما برگ عیش ازو دارد | هزار مرحله افزون ز رنگ و بو دارد
خبر کسی که ازان حسن عالم آرا یافت | بهر طرف که کند روی رو بدو دارد
میان خوف و رجا حالتی است عاشق را | که خنده در دهن و گریه در گلو دارد
به آب روز حیات ابد قناعت کن | که خضر وقت بود هر که آبرو دارد
ز حرف حالت پیغمبر اتوان دریافت | که در پیاله بود هر چه در کدو دارد
دو هفته گرمی هنگامه اش نباشد بیش | علاقه هر که چو بلبل بر نگ و بو دارد
بچاره سازی بیچارگی توان پیوست | برحمتست هر آنکس که چاره جو دارد

وله

دل رنگین لباسان نیرگی آدکمین دارد | حنای دست رنگی هندوانه آستین دارد

وله

عارفانی که به تسلیم و رضا ساخته اند | مردمک را سپر تیر قضا ساخته اند
هر که خود را بتمامی شکند اوست تمام | ماه از این سبب انگشت نما ساخته اند

وله

پرِ پرواز گوهر کند نیسان جهان گشته خالی — که مانند صدف سالی دهن یکبار بگشاید

ولله

نماند از سرد مهر پیکان دوران در جگر آهم — درختی را که سر ماشود دودش برمی آید

ولله

جذبهٔ توفیق هر کس را دل بینا دهد — هر دو عالم را طلاق اول به پشت پا دهد
عالم روشن بچشم پیش سازد از منت سیاه — جان بخفاش از رخم جانبخش گر عیسا دهد

ولله

ز فیض سر بمهر آسمانی زله ها بندد — سبکروحی که پیش از صبح دم از خواب برخیزد

ولله

اگر هوا چو سلیمان شود مسخر تو — بتاج و تخت سزاوار میتوانی شد

ولله

اگرچه نطق در هر نکته صد تنگ شکر دارد — ولی شهد خموشی در نظرشان دگر دارد

ولله

مردم ز حد خویش برون پا نهاده اند — راه هزار تفرقه بر خود گشاده اند
بسته ست روزگار جهان را بکار گل — یکسر بفکر باغ و عمارت فتاده اند
خواهند عاقبت ز ندامت بسر زدن — دستی که ظالمان به تعدی گشاده اند

ولله

گفتگو از عقد دندان گوهر غلطان شود — پوچ گوگردد کهن سالی که بی دندان شود

ولله

ولہ

از صراط مستقیم شرع پا بیرون منہ — چون گسست از رشتہ سوزن زود خود را گم کند

ولہ

تلاش صدر در بیرون در بگذار و خویش نشین — کہ بر بالانشینان بیشتر جا تنگ میگردد

ولہ

درین چمن سر سبز آن بہ ہمہ یاد دارد — کہ چار موسم چون سرو یک قبا دارد
حریص آنکند نعمت دو عالم سیر — ہمیشہ آتش سوزندہ اشتہا دارد
دہند جای بہ پہلوی خود فروشانش — بروز حشر شہیدی کہ خون بہا دارد
ببر شکایت روزی باستان کریم — کہ مسجد از ہمہ جا بیشتر گدا دارد
حضور خاطر اگر در نماز شرط شدہ ست — عبادت ہمہ روی زمین قضا دارد

ز بس ز نقش تعلق رمیدہ ام صائب
بمسجدے ننہم پا کہ بوریا دارد

فروغ دل مرا از نور مہر و مہ غنی دارد — نخواہد شمع دیگر ہر کہ او دل روشنی دارد
مشو در روزگار دولت از افتادگان غافل — بزیر پا نظر کن تا چہ عزت روشنی دارد

ولہ

رو نمیسازد دمش صاحب طبع از حرف تلخ — سگ ز حرص طعمہ سوزن ہمرہ نان میخورد
سودہ شد از خوردن نان سر سبز دندان من — دل ہمان از سادہ لوحیہا غم نان میخورد

ولہ

دل عاشق کجا از ساغر سرشار بگشاید — بآب خضر کی لب تشنۂ دیدار بگشاید

باران بیمحل ندهد نفع کشت را
در وقت پیری اشک ندامت چه میکند

وله

هیچ قفلی نیست نگشاید به آه نیم شب
دامن دل گیر هر جا مشکلی پیدا شود

وله

جامهٔ فتح است آگاهی درین وحشت سرا
غوطه در خون میزند صیدی که غافل میشود

دوستی با ناتوانان مایهٔ روشندلی است
موم چون با رشته سازد شمع محفل میشود

وله

ابروی کعبه گر از چشمهٔ زمزم بود
کعبهٔ دل را صفا از دیدهٔ پرنم بود

از خود آراستن بر دیگران مشکل است
در ته سنگ است هر دستی که با خاتم بود

آنکه اول شعر گفت آدم صفی الله بود
طبع موزون حجت فرزندی آدم بود

وله

نفس از توبه صادق دم عیسا گردد
دست از بیعت تقوی ید بیضا گردد

وله

بازبین گیری کمان آسمان نتوان کشید
تا نکردی راست چون تیر این کمان نتوان کشید

وله

همیشه خازن شهد است از حلاوت عیش
کسی که خانهٔ چون نور مختصر دارد

وله

چشم بر روی مه عید کشاید هر شام
هر که از خوان قناعت لب نانی دارد

وله

صبر بر سوز دل و شسته لبی کن صائب
که چو دل آب شود چشمهٔ کوثر باشد

با تاج زر از گریه نیاسود دمی شمع
راحت طمع از دولت بیدار مدارید

وله

زین نرم بود پرده دار دام فریب
زنگ دشمن هموار احتراز کنید

وله

از گلوی خود بریدن قوت صاحب همت است
ورنه هر کس کاسهٔ سر پیش سگ نان افگند

هر که را شرم کرم در زیر دامن پرورد
سایلان را در دل شب بد امان افگند

بر ضعیفان رحم کردن رحم کردن بر خود است
وای بر شیری که آتش در نیستان افگند

وله

اگر ملک دو عالم را کند یک کاسه قربانش
همان از حرص چین از جبههٔ مغفور نمیارد

وله

مرگ را آماده شو هر گاه گردد موسفید
زندگی بر طاق نسیان نه چو شد ابرو سفید

پرده پوشی چون شب تاریک کار صبح نیست
دست بردار از سیه کاری چو گردد مو سفید

وله

هر که زشت است همان زشت بعقبی خیزد
کور از خواب محال است که بینا خیزد

گر چنین دست برآرند بزرگان بطمع
ابر چون پنبهٔ افشرده ز دریا خیزد

وله

در خشک سال آب گهر کم نمی شود
سنجل ملک به اهل قناعت چه میکند

وله

دست هر کس را که میگیری درین آشوبگاه
بر چراغ زندگی دست حمایت میشود

وله

کسی که عیب ترا پیش چشم بنگارد
بدست غم نشود مبتلا گریبانش
بزرگ اوست که بر خاک همچو سایهٔ ابر
کسی ست صاحب خرمن درین تماشاگاه
میان اهل سخن گفتگوی اوست تمام

بوس دیدهٔ او را که بر تو حق دارد
کسی که دامن شب از دست نگذارد
چنان رود که دل مور را نیازارد
که غیر اشک دگر دانه نمی کارد
که هیچ طائفه را بی نصیب نگذارد

وله

چون آفتاب هر کس روشن ضمیر باشد
از دشمن ملایم زنهار پرحذر باش

ذرات عالم او را فرمان پذیر باشد
چون سنگ خموش افتاد ناگاه کبر باشد

وله

کامی که بر آید ز خسیسان نظر تنگ
از سفرهٔ قسمت لب نانش لب گور ست

آبی ست که از چاه بغیر بال بر آید
دندان حریصی که بصد سال بر آید

وله

بادشاهی نه بسیم و زر و گوهر باشد
به ادب باش همه سر کن که دل شاه و گدا
پیش جمعی که ز همت دل شان سوخته است

هر که را سدرهٔ همت سکندر باشد
در تر از وی سکافات برابر باشد
تشنه لب مردن از اقبال سکندر باشد

چاره دل عقل پرتدبیر نتوانست کرد
قصر این ویرانه را تعمیر نتوانست کرد

بی سرانجامی و موزونی هم آغوش همند
سرو درخت خویش را تغییر نتوانست کرد

در نگیرد صحبت پیر و جوان بایکدگر
با کمان یکدم مدار تیر نتوانست کرد

از نه دل هیچکس صائب درین بستان سرا
خنده چون غنچه تصویر نتوانست کرد

وله

نی زر و سیم نه لعل و نه گهر خواهد ماند
در بساط تو همین گرد سفر خواهد ماند

خشت بالین تو سازند پرستارانت
از تو هر چند دو صد بالش پر خواهد ماند

اینچنان آئینه و هستی ما نقش و نگار
نقش در آینه آخر چه قدر خواهد ماند

وله

عقده دلبستگی را اندک اندک بارکن
ورنه مرگ این رشته را یکبار غافل میکشد

هر که صائب نفس را در حلقه فرمان کشد
گردن شیر ژیان را در سلاسل می کشد

در قیامت سر به پیش افکنده میخیزد ز خاک
هر که اینجا گردن از بهر تماشا می کشد

وله

پیر گردیدی و گشت ملک زر دنشد
بوی کافور نشنیدی و دولت سر دنشد

بوی کافور ازین مرده دلان می آید
که باین طایفه امنیت که نامرد نشد

وله

هم از کودک مزاجیهای حرص ست
که در صد سالگی دندان برآید

ولـه

دولت از دیده بیدار طلب باید کرد — گریه چون شمع نهان در دل شب باید کرد
آستخوان جای بتا شیر نگیرد هرگز — با حسب بهره اظهار نسب باید کرد
ریزش ابر بنا شد بفشردن موقوف — از کریمان چه ضرورست طلب باید کرد

ولـه

از خلق خوش نهفته شود عیب آدمی — کس بوی خون نیافته تاتار نشنود

ولـه

ستاره سوخته پروای اعتبار ندارد — که تخم سوخته حاجت بنو بهار ندارد
تو از سیاه دلی روی خود ز خلق متابی — که پشت آئینه وحشت ز زنگبار ندارد
همیشه حلقه ذکر خفی ست مهره دانش — لبی که شکوه ز اوضاع روزگار ندارد

ولـه

ز مال زرق حریصان بود غبار ملال — که غیر گرد ز گندم بآسیا نرسد
جگر گداز بود زر دروئی همت — خدا کند که مس ما بکیمیا نرسد

ولـه

آنرا که هست چون نفس خود محرکی — غافل ز ذکر حضرت یزدان چرا شود

صائب ز هیچکس سخن دل نمیدهد
در شوره زار کس گهر افشان چرا شود

در تیغ زهر داده امید نجات هست — بیچاره آنکه زخمی تیغ زبان شود

ولـه

جوشن داودی اینجا شاه راه ناوک است | سخت جانی مانع تیر قضا کی میشود

وله

خانه آرایان تعمیر درون غافل شدند | اصل شان چون لعبت از گل خرج آب و گل شدند

وله

نشنیده که می شکند سنگ سنگ را | از سنگ بیشتر حذر از مهد گر کنید

وله

جمعی که زیر خاک دل پاک می برند | با خود بهشت را به نه خاک می برند

وله

سینه پیش ناخن الماس میسازد سپر | هر که خواهد چون عقیق بیسواده نام آور شود

وله

میشود شیطان پابرجای دیگر بهر نفس | در جهان آفرینش هر چه عادت میشود

صائب از هر کس که داری بخشی اظهار کن
شکوه چون در دل گره شد تخم کلفت میشود

وله

رنگها در روز روشن بنماید خویش را | از سیه کاری مرا موی سفید آگاه کرد

وله

از سر آنکو خود آیینه وارت داده اند | بنگر این آیینه از بهر چکارت داده اند
گرچه در ظاهر اسیر چار دیوار تنی | رخصت جولان برون زین حصارت داده اند
میتوانی دوزخ خود را بهشتی ساختن | کوثر نقدی ز چشم اشکبارت داده اند

ولہ

هر که گفتار صواب از سر غفلت نشنود — مایهٔ جهل شود هر چه ز حکمت شنود
سخن راست خدنگیست که زهر آلود است — جگر شیر که دارد که بجرات شنود
روزگاریست که تصدیق نمیباید کرد — اگر از صبح کسی حرف صداقت شنود

ولہ

همواری تیغ آفت جانهای سلیم است — زان بد گهر اندیش که هموار نماید

ولہ

ز قید جسم جانهای عزیز آسان بدن آید — بخوابی یوسف پیغمبر م از زندان بدون آید

ولہ

دران مقام که شاهی بهر گدا بخشند — چه دولتیست که ما را همین بما بخشند
فریب چون دُر و مرجان مخور ز بحر و بسار — که مسکینند ترا هرچ نا عطا بخشند
دهند اگر تو دل از بسته خلد چندان نیست — که گوشهٔ تبوار عالم رضا بخشند
فلک چو مهرهٔ موم است بود بفرمایش — هر که قوت سر پنجهٔ دعا بخشند
تن سفالی خود را هم شکن صائب — که در عوض تبو جام جهان نما بخشند

ولہ

داغ دشمن کامی از دوران کم دولت ندید — دوستان را هر که در ایام دولت یاد کرد

ولہ

نفس سرکش بی ریاضت رهنمائی میشود — اژدها فرعون را در کف عصائی میشود

افتادگی گزین که از این خاکدان پست — شبنم به آفتاب از این بال و پر رسد

وله

ز فیض عشق دلهای مجالف مهربان گردد — ز آتش شعله های شمع باهم یکزبان گردد

وله

جوانرا صحبت پیران حصار عافیت باشد — بخاک خفتگان نشنیده تیر چون و ور از کمان گردد

وله

این زبد فروشان ز خدا بیخبرانند — این دست و دهن آب کشان پاک برانند
از مردم افتاده مدد جوی که این قوم — بالی پر و بالی پر و بال دگرانند

صائب نظر عاقبت اندیشی اگر هست
بی برگ و نوایان جهان خوش ثمرانند

تلافی را مکافات عمل در آستین دارد — دهن گوینده را تلخ اول از دشنام میگردد

وله

ز حرف بر لب شیرین او اثر ماند — که دیده نقش پی مور در شکر ماند
قرین صاف دلان شو که بی صفا نشود — هزار سال اگر آب در گهر ماند
بسر نبرده طوماز عمر جهدی کن — که چون قلم ز تو در هر قدم اثر ماند
کجاست گوشه آسوده که چون نعلین — خیال پوچ دو عالم برون در ماند
بخنده زندگی خویش را مده برباد — که در چمن گل نشگفته بیشتر ماند

وله

ره دی یوسف کنعان ز جهانرا روشن — که بر افروخته از سیلی اخوان گردد

برتوان از گوش گران این وحشت آباد خموش — زود کافریاد می آئی اگر گوشت دهند

وله

زود از لاغری انگشت نما میگردند — چون مه آنانکه به احسان فلک بالیدند

گل بیخار اگر بود درین باغستان — دامنی بود که از صحبت مردم چیدند

وله

دولت دنیا گوارا نیست بر روشندلان — تاج زر تمثال بر سر شمع را زران بود

وله

دل از خاکساری بهشت خدا شد — ز گرد یتیمی گهر بی بها شد

شد آمروز بی بادبان کشتی من — که دامان فرصت ز دستم رها شد

سبک چون پر کاه شد در نظرها — رخی کز طمع زرد چون کهربا شد

ز شرم گنه قلب من گشت رایج — غبار خجالت مرا کیمیا شد

بساحل رسد صائب از شور دریا
چو خاشاک هر کس که بیدست و پا شد

ز کاهلی نبطرها جوان گران گردد — پیاده هر که شود بار کاروان گردد

مکن تکلف بسیار گر مروت نیست — که میهمان خجل از روی میزبان گردد

نجرد کردن دانه است آسیا را چشم — نه دوستی ست اگر گردت آسمان گردد

وله

دم جان بخش نسیم سحری را دریاب — پیش ازان کز نفس خلق مکدر گردد

وله

شاد در دست که بستند سنگ بر پایش
مجردی که گرفتار کد خدائی شد

وله

مدار دست ز درمان که روز مصاف
که قلب دشمن خونخوار این علم شکند

کمال مردی و مردانگیست خود شکنی
ببوس دست کسی را که این صنم شکند

وله

زلف دلهارا بدور خط نگهبانی کند
چون شود معزول عامل سبحه گردانی کند

معنی فرمانروائی نیست جز اجرای حکم
در سرای خویش هر موری سلیمانی کند

وله

نیفگند دست پیر خواجه این جمعیت و اعضا
که از دل بستگیها بر سر اسباب میلرزد

ز عریانی عرق میریزد از درویش صاحبدل
تو انگر در سمور و قاقم و سنجاب میلرزد

وله

چشم ما را پرده غفلت شد ابروی سفید
باز نادر داز خطا این ناقه را موی سفید

دیگران را گر ز پیری صبح آگاهی دمید
شد دل ما شیر مست غفلت از موی سفید

وله

خوشا سعادت آن دل که آب میگردد
که شبنم آئینه آفتاب میگردد

مشو ز وقت ملاقات دوستان غافل
که هر دعا که کنی مستجاب میگردد

وله

در گرز از گفتگو تا ساغر مو شست دهند
جنت در بسته از لبهای خاموشست دهند

نبو بهار جوانی اطاعت حق کن | | که چوب خشک چو گردید خم نمیگردد

وله

روز حساب عید بود خود حساب را | | بی جرم زرد روئی دیوان نمی کشد

وله

چه بهشتی ست که آن بند قبا بگشایند | | در فردوس بروی دل ما بگشایند

وله

نجل مسک از می افزون ترشود | | سخت تر گردد گره چون تر شود

وله

حرص را تشنگی افزون بزر و مال شود | | چشم آئینه کجا سیر بتمثال شود
بهره خواجه ز اسباب بجز محنت نیست | | عرق از بار گران قسمت حمال شود

وله

ز پاس عزت روشندلان مشو غافل | | که سرو بر لب آب ایستاده میباید
عنان نفس ز کف دادن از بصیرت نیست | | سگ گزنده اسیر قلاده میباید

وله

کار چون دگره افتد بدعا دست برار | | شانه در عقده کشائی ید طولی دارد

وله

ماتم و سور جهان دست در آغوش همند | | خنده عید بدنبال محرم دارد

وله

ردیف جیم تازی

چون گذارد خشت اول بر زمین معمار کج
گر رساند بر فلک باشد همان دیوار کج

راستان آمیزش کج سیرتان کج میشوند
کفش گردون اختلاط پای ناهموار کج

در نیام کج نسازد تیغ قد خویش راست
زیر گردون هر که باشد میشود ناچار کج

وله

برج ممکن بود پیوسته گرد احتیاج
لازم این نشأه افتاده ست درد احتیاج

در شجاعت آدمی هر چند چون رستم بود
میشود چون زال عاجز در نبرد احتیاج

وله

نیست روی عرق آلود بگوهر محتاج
نبود حسن خداداد بزیور محتاج

ردیف جیم فارسی

از زاهد صیاد مجو منکر که این لوح
ریش ست و همین جبه و دستار و دگر هیچ

صائب ز خوشی ها که در این عالم فانی ست
ما هیم و همین لذت دیدار و دگر هیچ

ردیف حای حطی

در چنین کس نمیماید انوار صلاح
ریش و دستاری بجا ماند ست از آثار صلاح

وله

نمک بدیدهٔ غفلت کش از سپیدهٔ صبح
که صد کتاب سخن هست در جریدهٔ صبح

مساز جامهٔ احرام را کفن زنهار
مشو چو مرده دلان غافل از سپیدهٔ صبح

ردیف دال مهمله

دل رمیدهٔ ما شکوه از وطن دارد
عقیق ما دل پر خونی از یمن دارد

وله

از بی ثمری سبز و رزین باغچه ماندم | چون سرو مرا دست تهی بر سر باد است

وله

گو تیغ اندیشی که سازد دست بسوبان مرا | در حقیقت نیست یک ظالم که چندین ظالمست

وله

سر فرو نارد می ناز از اوجگی است | سرو خضر راه این وادی بس است

وله

خدا غنی ست از عصیان پاسبه کاران | طبیب را چه زیان از شکست پرهیزست

وله

روشن گهر کسی ست که سر خوب و زشت را | بر خود نبستن چو آینه هموار کرده است

وله

روی کز و دلی نکشاید ندیدنی ست | عرفی که معتبر نیست و ناشنیدنی است
یک دیدن از برای ندیدن بود ضرور | هر چند روی مردم عالم ندیدنی ست

وله

عمر عزیز قابل سوز و گداز نیست | این رشته را مسوز که چندین دراز نیست

وله

فردا چو غم زیاده ز امروز میرسد | امروز خوردن غم فردا چه حاجتست

ردیف تاے مثناثه

بر سنگ خاره زور گهر آبدار خویش | هر کاملی که کرد بناقص عیار بحث
صائب نصیحت ست ضیاجبلان مرا | تا صلح ممکن ست مکن اختیار بحث

روح را داغ عزیزان لعل در آتش نهاد | ورنه تا صد سال آهنگ سفر از من نداشت

وله

از ملاقات گران جانان درین وحشت سرا | سهل ما این بس که ترک زندگانی آسان شده است

وله

بقدر وسع معاش ست خلق را پیدا | عجب نباشد اگر خلق بی‌نفسان تنگ است

وله

در عهد شیب شکوه بی‌سامان چرا کنم | کم نعمتی ست اینکه جوانی بیاد نیست

وله

گشاده روی سخن از حروف سخت این باشد | که سنگ بر در بسته هیچکس نزدست

وله

پیوسته است سلسله موجها بهم | خود را شکسته هر که دل ما شکسته است

وله

سخن تلخ اگر میگزانی مردی | دعوی حوصله تنها بقدح نوشی نیست

وله

رسم ست که از جوش تهمتن شاخ شود نخل | ای پیر ترا حاصل ازین قد دوتا چیست

وله

خنده در چشم آب گرداند | ماتم و سور این زمانه یکی ست

وله

گر باین عنوان تکلف محلس آرائی کند	زود خواهد آشنایان را ز هم بیگانه ساخت

ولله

بهر گندم کرد آدم ترک نعمای بهشت	چاره از الوان نعمت هست و از نان چاره نیست

ولله

صورت احوال خود در آئینه بین ننگرید	آنکه از سنگین دلی آئینه را بشکست

ولله

در صلاح اهل ظاهر مکر ها پوشیده است	دور خود دار از زین چه چین بوی شش میباید گرفت

ولله

حلقهٔ دام گرفتاری دهن وا کردن است	ماهی لب بسته را اقلاب نتواند گرفت

ولله

میبر در دل بیخبر را بهر اوج اعتبار	طفل نا افتاده را اندیشه از بام نیست

ولله

شکار اگرچه درین بیشه بیشمار است	مرا گرفتن عبرت ز روزگار بس است

ولله

چون بلا می شود نازل فرنگ چین بر چین	در بروی میهمان غیب بستن خوب نیست

ولله

آن ماره که از تیزی دندان جگرش زهر	در شرب وحشت ز دگان سین سلام است

ولله

ولـه

هر کمالی را زوالی هست در زیر فلک ‌ ماه ناقص چون نگردید کاهیدن گرفت

ولـه

مجبور حق نگردد آلودهٔ معاصی ‌ بد کردن خلائق برهان اختیار است

ولـه

چون بحیرت زد گانست مرا روی سخن ‌ طرف صحبت من صورت دیوار بس است

ولـه

روی کز وی ریخته است آبرو کجاست ‌ ابر تری که تازه شود جان ازو کجاست
تا چون حریم کعبه بگردم بگرد او ‌ یارب در این جهان دل بی آرزو کجاست

ولـه

جلوه بر قیمت رنگ اعتبار جهان ‌ یک نفس گل بیش بر دستار مردم تازه نیست

ولـه

سرگشتگی چو سبحه ز صدر نگذرد ‌ در هر دلی که وسوسهٔ استخاره نیست

ولـه

روی زمین گذرگه سیل حوادث است ‌ هر کس کمر کشود در اینجا کمر نبست

ولـه

با تعلق سجده در درگاه حق مقبول نیست ‌ از دو عالم دست شستن این عبادت را وضو است
پرده پوشی دامن آلودگان را لازم است ‌ چاک در پیراهن یوسف چه محتاج رفو است

پیری اگرچه بال و پرم را شکسته است
پای جهان نورد خیالم نه بسته است

وله

داشت از جام نگون باده گلرنگ طمع
آنکه آسودگی از افسر دولت میخواست

که باین عمر کم از عهده برون می آید
گر خدا شکر بیاندازه نعمت میخواست

داشت باران طمع از کاغذ ابری صائب
از لئیمان جهان هر که سخاوت میخواست

بار بر مجنون ما جمعیت اطفال نیست
خانه آئینه تنگ از کثرت تمثال نیست

گفتگوی معرفت کم کن که اهل حال را
حجت ناطق بغیر از ترک قیل و قال نیست

نیست چون صائب بر جریفان جمع سیم و زر گران
از گران باری غباری بر دل حمال نیست

وله

یوسف مصر شنیدی که ز اخوان چه کشید
چه توقع ز عزیزان دگر باید داشت

ذکر بی خاطر آگاه نفس شوخی است
پاس تسبیح ز صد رهگذر باید داشت

وله

چون قلم مدحیات من تقبیل و قال رفت
مستی بیخبر من در وصف خط و خال رفت

آه کز عارض سیاهی های موی من تمام
از سیه کاری بخشیچ نامه اعمال رفت

بر بگس هر گز نرفت از دام گاه عنکبوت
بر دل من این ستم کز رشته آمال رفت

در بساط من نخواهد خرج کف افسوس ماند
باقی عمرم اگر خواهد بدین منوال رفت

تنگ چشمی بسکه در دوران ما گردید عام
آب نتواند برون از چشمه غربال رفت

تر اکسی که به آه سحر نخواسته است | ز نخل زندگی خویش برنخواسته است
کتاب همت آن سایل تهی دستم | که غیر داغ چراغی دگر نخواسته است
خوشا کسی که درین خاکدان بیخبر و دل | گشاد کار خود از هیچ در نخواسته است

وله

امید هست که شیرازه گهر گردد | ز تار و پود جهان رشته که همواره است

وله

نمیتوان غم دل را بخنده بیرون برد | ز خنده روئی گل تلخی از گلاب نرفت
نرنجیت تا گهر عاریت زداهن خویش | غبار تیرگی از چهره سحاب نرفت

وله

دامی که غیر خورد دن دل نشست دانه اش | امروز در بساط زمین دام صحبت است

وله

مار از زبان شکوه ز جور زمانه بست | یاقوت وار آتش مار از زبانه بست

وله

زاندم که دل عنان توکل بدست داد | در کار خویش صد گره از استخاره یافت

وله

عیش و در و شمن گهر اول سیاه از اعتبار | از حکومت و سیاهی رزق حاتم طی شست

وله

شعور آئینه دار هنر از تفرقه است | خوشا کسی ز وضع زمانه بیخبر است

وله

بهیچ پلو مرا عمر چون شرر بسته ست
ز خود برون شدن ما بیک نظر بسته ست

صدای طبل رحیل است شادیانهٔ او
کسی که توشه باندازهٔ سفر بسته ست

چرا غم دگران مے کند پریشانم
اگر نرشته جانها بیکدگر بسته ست

مرا رفیق موافق بوجه مے آرد
غریمت سفر من بهمسفر بسته ست

بچرخ میرود آخر درین جهان صائب
چو سکه هر که دل خویش را به زر بسته ست

هر که چشم رغبت از نظارهٔ مرغوب بست
بر دل آسوده راه یکجهان آشوب بست

گفتم از دنیا فشانم دست در پایان عمر
حرص پیری از عصا دست مرا چوب بست

وله

ارباب همم را چه غم از بی پروبالی ست
بال و پر پروانه از همت عالیست

نفرین بود از اهل معا رزق بخیلان
تکبیر فنا فاتحهٔ سفرهٔ خالیست

از ته دل هر که روی خود بدنیا کرده است
وله پشت از کوتاه بینیها بعقبی کرده است

وله

از ان بزندگی خویش خلق میلرزند
که دایم از نفس این شمع در هوا دست

تهی ست چشم تو از سرمهٔ سلیمانی
وگرنه شیشهٔ گردون پر از پریزاد است

ز کلفت ست خط مهبش سخت رویا را
که زنگ تشنه آئینهای فولاد است

وله

بتیوان ره برد از سیما بکنه هر کسی
شاهدی گلزار رنگین را به از گلدسته نیست

وله

در محرم تا چه خونها در دل مردم کند
محنت آبادی که عیدش در بدر گردیدنست

وله

از زوال شادمانی سربلندان فارغ اند
ارّه این نخل سرکش خنده دندان نماست
گرچه دست اهل دولت بیست در سر ظاهر بلند
دست ارباب عما بالاترین دستهاست

وله

رزقش رسد ز عالم بالا بپای خویش
صائب کسی که همچو صدف پاک طینت است

وله

بار بر دلها شود در پله افتاد گی
هر که در ایام دولت بار از دل برنداشت
تالب خواهش کشودم راه روزی بسته شد
طبع فیاض کرم ابرام سائل برنداشت

وله

عیب نادان در زبان خامشی گویا تر است
پسته همچیز در لب بستگی رسواتر است
رفت هر کس را بپا خاری کند سوزن علاج
میخورد خون بیشتر هر کس که او بینا تر است

وله

دل من تیره ز بسیاری گفتار شده است
زین پریشان نفس آئینه من تار شده است
نیست از رو در خم اندیشه که از شرم گناه
هر سر موبه تنم ابر گهربار شده است

وله

در بهار نوجوانی آنچه برجا مانده است
در بساط من همین خجلت است و بار آگهی
پیش از آن کز طبل رحلت بست باید بار کرد
زاد راهی جمع کن ای بیخبر تا فرصت است

وله

از تنه دیوار آسان هست بیرون آمدن
دامن از دست گر انجا نکشد مشکل هست

نیست زنبور عسل را شکوه از جای خویش
خانه چندانی که باشد مختصر شیرین تر است

وله

نامه نیست که عنوان نه شود غمازش
کرم و سنبل ز پیشانی دربان پیداست

وله

هر چند خوشنماست سبکدستی از کریم
خوشتر بود ز سایل مغرور مشت دست

وله

هر که غافل را نصیحت میکند دیوانه است
خواب غفلت برده اقبال رحیل افسانه است

نفس خاین زندگی را تلخ بر من کرده است
وای آنکس که ز دشمن در درون خانه است

وله

میکند بیگانه دولت آشنایان را ز هم
میرسد هر کس بدولت از آشنایان بمحبت ماست

میشود نعمت بقدر میهمان نازل ز غیب
هر قدر آید باین ویرانه مهمان مغتنم ماست

وله

خلق دشوار جهان را بر من آسان کرده است
تازه روئی بر من آتش گلستان کرده است

نقش پای رفتگان هموار سازد راه را
مرگ داغ عزیزان بر من آسان کرده است

وله

ترا ز جان غم مال ای حسیس بیشتر است
علاقه تو بدستار بیشتر ز سر است

می رسیده ز خم جلوه میکند در جام
نهفته های پدر جمله ظاهر از پسر است

وله

ولہ

خاکساری از زبرگان زمان برینده است | باز بین افتادگی از آسمان برینده است

ولہ

از خس و خار عرض گر پاک باشد سینها | هیچ باغ دلکشا چون دیدن احباب نیست

ولہ

چون صبح زندگانی روشندلان دمیست | اما دمی که باعث احیای عالمی است

ولہ

در دل بی آرزو آه غم و تشویش نیست | در جهان بی نیازی هیچکس درویش نیست
روزی ممسک ز جمع مال تشویش نشست و بس | آنچه میماند ز زنبور عسل جز نیش نیست

ولہ

از پیچ و تاب جسم روان را ملال نیست | در ساز نغمه را خبر از گوشمال نیست
در دوزخم بیفگن و نام گنه ببر | آتش به گرمی عرق انفعال نیست

ولہ

در کارخانه که ندانند قدر کار | از کار هر که دست کشد کاردان تر است

ولہ

من گر فتم که قمار از همه عالم بردی | دست آخر همه را باخته میباید رفت

ولہ

تو ان برنده دلی شد ز مردگان ممتاز | وگرنه سینه و لوح مزار هر دو یکی ست

ولہ

وله

مردم همواره از خاک بر باید گرفت | رشته‌های بی گره را در گهر باید گرفت

وله

در جهان کز سر انجام خانه پردازی ست | عمارتی که بجای خود است خود سازی ست
دل تو تارک خامی ز آرزو دارد | چو عنکبوت ترا کار ریسمان بازی ست

وله

آفت دولت به ابنای زمان معلوم نیست | لقمه چون افتاد در به استخوان معلوم نیست
طفل و آماده را حور بهشت و جوی شیر | رشتی زال جهان بر ناقصان معلوم نیست

وله

گفتار جاهلان ز شنیدن بود فزون | خرجش ز دخل بیش بود هر که فاضل است

وله

روزگار زندگی نقشی بر آبی بیش نیست | موج را قسمت ز دریا پیچ و تابی بیش نیست

وله

در خود آرائی خطرها مضمر است | حلقه فتراک طاؤس از پر است
شیر بیگانه است آتش دیگران | شوربائی خویش شیر مادر است

وله

نیست تا پاک از غرض نهاد سخاوت سود نیست | در تلاش نام سیم و زر فشاندن جود نیست

وله

تا در تردد است نفس جان روانه است | بر باد پای عمر نفس تازیانه است

مریز آب رخ خود برای نان صائب
که آبرو چو شود جمع آب حیوان است

وله

در مجالس حرف سر گوشی زدن بایکدگر
در زمین سبز نیها تخم نفاق افشاندن است

راه بسیار است مردم را بقرب حق ولی
راه نزدیکش دل مردم بدست آوردن است

وله

هر انچه می طلبی از گشاده رویان خواه
که فیض صبح دهد جبهه که بی چین است

وله

با کمال احتیاج از خلق استغنا خوش است
بادبان خشک مردن بر لب دریا خوش است

بادبان کشتی می نعره مستانه است
های و هوی میکشان در مجلس صهبا خوش است

فکر شبنه تلخ دارد جمعه اطفال را
عشرت امروز بی اندیشه فردا خوش است

هیچ کاری بی تامل گرچه صائب خوب نیست
بی تامل آستین افشاندن از دنیا خوش است

وله

غفلت ارباب دولت را سبب در کار نیست
در بهاران خم ابها مستغنی از افسانه است

گفتگو با جاهلان بی ادب از عقل نیست
هر که میگردد طرف با کودکان دیوانه است

زود گردون کامجو یانرا ز پا در میکند
چون فضولی افتاد مهمان بار صاحبخانه است

وله

حلال صرف محالست در حرام شود
ز خرج و دخل حرام و حلال معلوم است

بهار عنبر شبها سفیده صبح دست — خوشا کسی که ازین نوبهار بهره دست

خبر ز دردندارند بینوایان صائب
وگرنه منت صندل ببر ز دردسر ست

وله

بهر که هر چه دهی نام آن بهر صائب — که حق خود طلبیدن کم از گدائی نیست

وله

نیست ناقص را کمالی بهتر از اظهار عجز — دستگیر ناشناور دست بالا کردنست

وله

روی از عالم بگردان گر بقایی بایدت — بگسل از کونین گر ترک دو تایی بایدت
روشنی چشم از جواهر سرمه مردم مدار — خویش را در هم شکن گر تو تیایی بایدت

وله

از داغ بود گرمی هنگامه دلها — خورشید بود انجمن آرای قیامت
در سایه کوه گنه ما ز بلندی — آسوده بود خلق ز گرمای قیامت

وله

عنان نفس کشیدن جهاد مردان ست — نفس شمرده زدن ذکر اهل عرفان ست
گذشت عمر و نکردی کلام خود را رزم — ترا چه حاصل ازین آشنای دندان ست
نهاد سخت تو سوهان بخود نمی گیرد — وگرنه پست و بلند زمانه سوهان ست
بلاست نفس عنان چون ز دست عقل گرفت — عصا چو اژدر کف موسی فتاد ثعبان ست
به بند در برخ آرزو اگر مردی — وگرنه بستن سد سکندر آسان ست

وله

تا ترا چون دگران دیدن ظاهر کار است — چشم بر روی تو چون آینه بر دیوار است
ای کز اسلام بگفتار تسلی شده‌ئ — کمر خدمت مردم چه کم از زنار است
دل افگار سیه میشود از پرده‌ئ خواب — چشم بیدار چراغ سر این بیمار است
آسمان از غمی از مردن بیکاران نیست — نخل بی بار بدوش چمن آزار است

وله

همیشه دیده سوزان از آن دنبال است — که قبای نظرش رشته های آمال است
بخرمن دگران هر که می پرد چشمش — هزار خنده فزون در دلش چو غربال است

وله

گر از لباس برآئی نمی شناسندت — همین گروه که بیرنگ مے نمایندت

وله

اگر سخن بدل از گوش مشتری نرسد — یقین شناس که از نارسائی سخن است

وله

کام دل نتوان اگر گرفتن از جهان بے روی سخت — آتش آوردن برون از سنگ کار آهن است

وله

چون خطائی از تو سر زد در پشیمانی گریز — از خطا نادم نگردیدن خطائی دیگر است

وله

نی تخت جم نه ملک سلیمانم آرزوست — راهی بخلوت دل بیهانم آرزوست

وله

صائب دو شش زدند درین عالم سپنج
آنها که ساختند به نقشی کمی که هست

خوردن گندم بروان اندخت آدم را ز خلد
تا ابد دانی پیش حق یکجو اطاعت نیست

وله

زسا گیست بفرزند هر که خرسند است
که مادر دهر غم وجود فرزند است

دل درست اگر هست آفرینش را
همان دلست که فارغ ز خویش و پیوند است

سخن شمرده و سنجیده گوی بیهوده گند
که شاهد سخنان دروغ سوگند است

بزیر خاک غنی را به مردم درویش
اگر زیادتی هست حسرتی چند است

بعشرت ابدی برده است پی صائب
بقسمت ازلی هر دلی که خرسند است

دلبستگی خلق بعمر گذران چیست
استادگی عکس درین آب روان چیست

پیش و پس اوراق خزان هم نفسی هست
آسودگی خلق ز مرگ دگران چیست

چون رزق تو بر سفره افلاک نوشته است
ای همت یقین انبیه اندیشه نان چیست

وله

میکند کار شراب تلخ آب بی لجام
این سخن از مستی ارباب دولت روشنست

وله

در بادیه ها گر دبدر رمان نتوان یافت
بیماری هر شهر بمقدار حکیم است

کامل هنران در وطن خویش غریب اند
در پشت صدف گوهر شهوار یتیم است

بشب ز حلقهٔ اهل گناه کن بگریز
ولی چو آئینه داری بزنگبار مخسپ

به جنبش نفس خود بین و عبرت گیر
رفیق بر سر کوچ ست زینهار مخسپ

گل سر سبد عمر چشم بیدار است
بر غم دیدهٔ گلچین روزگار مخسپ

زمین آب تو کمتر ز هیچ دهقان نیست
ز تخم اشک تو هم دانه برکنار مخسپ

حصار جسم تو از چشم و گوش پر رخنه ست
نصیحت دل آگاه گوش دار مخسپ

ترا که دولت بیدار شمع بالین است
چو نقش صورت دیبا بیک قرار مخسپ

بذوق مطرب و می روزها بشب کردی
شبی بذوق مناجات کردگار مخسپ

بذوق رنگ حنا کودکان نمی خسپند
چه میشود تو هم از بهر آن نگار مخسپ

شده است خیمهٔ دلهای مرده هر گز خاک
درین حظیرهٔ پر مرده زینهار مخسپ

ز نو بهار برقص ست ذره ذره خاک
تو نیز جزو زمینی درین بهار مخسپ

جواب آن غزل مولوی ست این صائب
ز عمر یک شبه کم گیر و زینهار مخسپ

ردیف تای فوقانی

در بساط خاکدانی را که می باید هفت
ریزش خود را ز چشم خلق پنهان کردنست

ختم عالم سوز را کوته زبان کردن بجام
آتش سوزنده را در خود گلستان کردنست

وله

دلبستگی ست مادر هر غمی که هست
میزاید از تعلق ما هر غمی که هست

وله

وله

آئینه شو وصال پری طلعتان طلب — اول بروب خانه و گرد میهمان طلب
معیار دوستان دغل روز حاجت است — قرضی برسم تجربه از دوستان طلب

وله

ز فیض صبح شو غافل سیاه درون — صفای این نفس بی غبار را دریاب
غبار قافله عمر چون نمایان نیست — دو اسپه رفتن لیل و نهار را دریاب

وله

نیست سیرابی ز خون خلق ظالم را مبرگ — هر که خشنود نشد لب آب روان بیند بخواب

ردیف های فارسی

درون گنبد گردون فتنه بار مخسپ — بزیر سایه پل موسم بهار مخسپ
فلک ز کاهکشان تیغ بر کف استاده است — بزیر سایه شمشیر آبدار مخسپ
فتاده است زمین پیش پای هر مرگ — چو گرد بر سر این فرش مستعار مخسپ
ز چار طاق عناصر شکست میبارد — میان چار مخالف به اختیار مخسپ
اگرچه ظلمت شب پرده پوش بی ادبی است — تو بی ادب دو خونگاهدار مخسپ
دو چشم روشن ماهی درون پرده آب — دو شاهد است که در بحر بی کنار مخسپ
بچشم دام ز ذوق شکار خواب نرفت — اگر تو یافته لذت شکار مخسپ
ز بام ناقه لیلی هلال شب دارد — نصیحت من مجنون بیاد دار مخسپ
بسایه علم آه خویش را برسان — شبی که جنگ بفردا است زینهار مخسپ
حلال نیست به بیمار دار خواب گران — ترحمی کن و بهر دل فگار مخسپ

وله

از تهیدستی ست در مغز چنار این پیچ و تاب
چشم کوته بین نمی بیند روی کز جوهر حساب

راحتی هیهات در ماتم سرای خاک نیست
خنده گل گریه ها دارد چو ابر بی حساب

وله

گرچه افگندم بروغن نان خلق از روی چرب
قسمتم چون شبنم گل هست شبنم گفت و گوی چرب

هست با تن پروران صائب فلک را لطف بیش
پنجه قصاب بر خود بالد از پهلوی چرب

نیست بر سنگین دلان محروم سائل گران
کوه با آن لنگر تمکین بود حاضر جواب

وله

شاه و گدا بدیده دریا دلان یکی است
پوشیده است پستی و بلندی زمین در آب

وله

در غربتی میشود دلهای سنگین دیده در
نیست ممکن چشم ببندش و اکند گوهر در آب

روزی روشندلان از چشم زخمی لازم است
نیست بیچون شفق یکروزه نان آفتاب

دل بهر برگ عمر مستعجل که اسپ تندرا
نیست مانع از دویدن پاشکستن در رکاب

وله

رو نگهدار اشتن از صاف ضمیران مطلب
عیب پوشیدن از آئینه عریان مطلب

آسیائی فلک از آب مروت خالیست
تا دولت چاک چو گندم نشود نان مطلب

رو عنان از ریگ مکش لب بطمع چرب مکن
سینه بر تیغ بنه آب زعمان مطلب

چرب و نرمی رتبه دارد کہ باجرای حکم | مینماید زیر دست خویش رخمن آب را

وله

کمان نرم سختی از کشاکش میکشد دایم | مبر با آشنایان زینهار از حد تحمل را

وله

چو موسفید شود دست از خضاب و شوی | نهان بکن بشب تیره صبح انور را

وله

بازی همواری ظاهر مخور از دشمنان | نان سوزن در ریش افگن سبک دیوار را

وله

اگرچه فیض بسیار است در تنهانشینی ها | یکی صد گردد از جمعیت احباب جنبش ها

وله

از بس گرفت تنگی دل در میان مرا | در کام همچو غنچه نگردد زبان مرا
گل هر زه خند و بلبل هر دم هزار نال | دل چون شود شگفته درین گلستان مرا

وله

بر گردن تو طوق گلو گیر بندگی | بهتر ز خاتمی که سلیمان کند ترا

وله

زشت و چون بسازد از خود دور خوی زشت | دارد ز دست خوی زشت دوی زشت را

ردیف باے موحده

دست همتش چون صدف بگشای بهر خاکیان | هر چه بیجوید دولت از عالم بالا طلب
اهل همت را اگر دردی دهد دوران خطا | آورد وی هر دو عالم را ازو یکجا طلب

ولہ

فقر را از دیدهٔ بد پرده داری میکنیم | گر ریا ظاهر در لباس صوف و سنجابیم ما

ولہ

زتاثیر سحر خیز است وی صبح نورانی | بده از دست در ایام پیری امن شب را

ولہ

پاس صحبت داشتن در روزگار ما گذشته بود | گوشهٔ عزلت بهشت جاودانی شد مرا

ولہ

دهد ثمر زرگ ریشه درخت جسد | نهفته های پدر از پسر شود پیدا

ولہ

از خود آرایان نمیباید بصیرت چشم داشت | عیب بیش پا نیاید در نظر طاؤس را
هر چه ماند از تو بر جا حاصلش باشد دریغ | چند خواهی جمع کرد این مایهٔ افسوس را

ولہ

دولت بیدار اگر یکچند بنجوابی کشید | کرد در ایام نجت ما قضای خوابها

ولہ

تا نسوزد آرزو در دل نگردد سینه صاف | زنگ از آئینه کی گردد ز خاکستر جدا

ولہ

صبح چون روشن شود از خواب غفلت سر برآر | تا کفن بر خود نسازی همچو احرام ترا

ولہ

چشم عبرت باز کن گر دیده چون مهتاب نیست | تا گذاری از خواب غفلت این شب مهتاب را

ولـه

هر که با خود دو گواه از رگ گردن دارد — می برد پیش و صد دعوی بیمعنی را

ولـه

بر زور خود مناز که یکمشت بال و پر — در هم شکست شوکت اصحاب فیل را

ولـه

باز بین گیران غفلت گفتگو بیجا صلست — نیست زآواز جرس بی بهره خوابیده را

ولـه

چون شود همواره دشمن احتیاط از کف مده — مکرها در پرده باشد آب زیر کاه را

ولـه

هر که از دست زلیخای هوس سالم رست — بود عالم ندید گوشه زندانی را

ولـه

چشم در ضبط الهی باز کن لب را ببند — بهتر از خواندن بود دیدن خط استاد را

ولـه

نماند کار هیچ گنبد در گره پیش نگاران را — که از دیوار پیش راه یوسف در تو پیدا

ولـه

در رضا جوئی حق کوش و خشنودی خلق — ترک واجب نتوان کرد باین ناقلها

ولـه

نیست اوج اعتبار پوچ مغز از اثبات — کوزه خالی قدر زود دارد کنار بها

ولـه

وله

هوشمندی که بهنگامهٔ مستان افتد — مصلحت نیست که هشیار خاید خود را

وله

عنان بدست فرومایگان مده زنهار — که در مصالح خود خرج میکنند ترا

وله

غافل ز حق مشو به امید قبول خلق — یوسف بسیم قلب فروشد کسی چرا

وله

سینهٔ را خامشی گنجینهٔ گوهر کند — یاد دارم از صدف این نکته بسته بر

وله

چو ماه نو قد خم گشته در سپهر وجود — اشارهٔ بس است که آماده باش رفتن را

وله

شنیدن بی پرده پوش و حرف گفتن پرده در باشد — ازان عاقل به از گفتار میداند شنیدن را

وله

دنیا به اهل خویش ترحم نمی کند — آتش امان نمیدهد آتش پرست را

وله

فساد روی زمین از شراب میزاید — کدام دیو که در شیشه نیست صهبا را
زجای گرم تلنجی ز خواب می خیزند — مساز گرم درین تیره خاکدان ما را

وله

خشمست خوردن من عیب ست پوشم — ایمنست از زمانه لباس و غذا مرا

ز مکر سبحه شماران خدا نگهدارد
که صد سر است بیک حلقه کمند اینجا

تو نیست خواب ز قد جهای فیض دل شب
تمام چشم که دستی شود بلند اینجا

وله

نسازد روی گردان کثرت لشکر دلیرا را
نیستان بانگ از جولان چه باشد تیز را

مگس را بی تردد عنکبوت آرد بدام خود
ید طولی ست در تحصیل روزی گوشه گیرا را

وله

چنانکه از نمک افزون شود جراحتها
یکی هزار به پرسش شود مصیبت ها

بده ز جهل مرکب بجام تن چو عقیق
که هست لازم تحصیل نام ظلمت ها

وله

در صفای سینه خود سعی کن تا ممکن ست
صاف اگر با خویش حق باشی سینه چاک را

نیست بر مان مردم کج بحث اجز خاشی
ماهی لب بسته خون دل کند قلاب را

وله

چون سنگ گزیده که نیارد در آب دید
آئینه می گزد من آدم گزیده را

وله

ز ابراهیم ادهم شهسوار پیش می افتد
که در دولت نگهدارد عنان لفر سرکش را

وله

از خلق تنگ بر تو جهان تنگ گشته است
بیرون ز پای خویش کن این کفش تنگ را

وله

بزور بازوی اقبال کاری بر نمی آید
نگهدارد مگر دست دعا دامان دولت را

وله

زراستی نبود خجلتی کشاده جبین را
که نفس راست نسازد سیاه روی گلین را

ز خانه پدری کی شوند مانع فرزند
زمادر یغ ندارد خدا بهشت برین را

وله

زرق ما آید بپای میهمان از خوان غیب
میزبان ماست هر کس میشود مهمان ما

وله

ای فارغ از جهان مگر رکند ترا
در هر پیاله عالم دیگر کند ترا

گر چرخ سفله غوطه بگوهر ترا دهد
تن در مده چو رشته که لاغر کند ترا

محتاج میکند بدم آب عافیت
دولت اگر دو قرن سکندر کند ترا

آماده گداختن خود چو شمع شود
از زر سپهر سفله گر افسر کند ترا

وله

کی سبکباری ز همراهان کند غافل مرا
بار هر کس بر زمین ماند بود بر دل مرا

وله

بدست خود کند بیداد گر بنیاد دولت را
ستمگر لشکر بیگانه میسازد رعیت را

وله

کجا اندیشه عقبی بود عقل ذ فنون را
که دارد فکر نان و جامه پیرون و دروت را

وله

بقدر آنچه شوی پست سر بلند شوی
گرفته ایم غبار بلند و پستی ها

وله

نگاهدار بدست دعای مظلومان | عنان توسن چابک خرام دولت را
زخشت بالش و از خاک تیره بستر کن | مکن ز بستر مخمل دو خواب غفلت را
ز همرهان موافق جدا مشو در راه | مکن دو گانه ز نار داغ غربت را

وله

بر اوج اعتبار خاک هر که را ساند | چون آفتاب دست ز دامن نمی فشاند

وله

گر دو جمالت از رخ سائل که می برد | شرم کرم اگر نگذارد کریم را

وله

نیست بر خاطر غباری از پریشانی مرا | جامع فتح است چون شمشیر عریانی مرا

وله

سودا بکوه و دشت صلا امید بد مرا | هر لاله پیاله جدا امید بد مرا
در گوش قدردانی من حلقه زر است | هر کس که گوشمال بجا امید بد مرا

وله

خوش آن آزاده کز مردم نمان دامن نمی گیری | نسازد گوشه چشم توقع گوشه گیری را
خود آرا آنچنان بر جامه ابریشمی نازد | که هشیاری ز بر دارد مقامات حریری را

وله

ز بیم شمشیر حوادث پای بر جا نیم ما | رود نمبتا بیم از سیلاب دریا نیم ما

وله

نهنگ مستی ره است ساز دنفس گوهر فشارا | هیچ و تاب از وسعت ره میفزاید یارا

ازان زد دامن مقصود کوته افتاده است | که پیش خلق دارد دست حاجت را

وله

میشود دانا زدل از چهره نمایان ما را | نیست چون آینه پوشیده و پنهان ما را

وله

نیست در سیم جهان دربرده دار عمر گاهی را | بقدر فلس نیرنگ است بازار ماهی را

وله

نتوان بمرگ پوشید چشم ندیده ما | سیری ندارد از خاک چون دام دیده ما
گفتم ز وقت پیری در گوشه نشینم | شد تازیانه بر حرص قد خمیده ما

وله

امید من بجا موشی یکی دو گشت تا بدم | که سامان میدهد دست از شمارش کار لاانرا

وله

نیست بر دریای احسان دیده پرنم مرا | آب تاریک قناعت میکند خرم مرا
از عزیزان جهان هر کس بدولت میرسد | آشنایی میشود از آشنایان کم مرا

هر قدر صائب شود دنیا و نخل عمر سست
ریشه طول امل در دل شود محکم مرا

وله

هر که دولت یافت سست از لوح خاطر نام ما | اوج دولت طاق نسیانست در ایام ما

وله

مده بچشم و دل خویش راه غفلت را | بخلوت کی اندازد خواب راحت را

ولہ

از صفای دل نباشد حاصلی درویش را
نان جوین تر بیشو صبح صداقت کیش را

شرکت روزی خسیسان را بفریاد آورد
بر سر نان پاره سگ دشمن شود درویش را

ولہ

کوتاه ساز رشته آمال خویش را
همچو پر شکنجه پر و بال خویش را

ولہ

آنرا که هست وحشت مشرب درین سرا
در زندگی به تنگی قبر است مبتلا

ولہ

دل چو غافل شد ز حق فرمان پذیر تن شود
میبرد هر جا که خواهد اسپ چون اب آلوده را

ولہ

بیطاقتی ست قسمت منعم ز جمع مال
از گنج پیچ و تاب بود زرق مار را

ولہ

صرف بیکاری مگردان روزگار خویش را
پرده رزق توکل ساز کار خویش را

ولہ

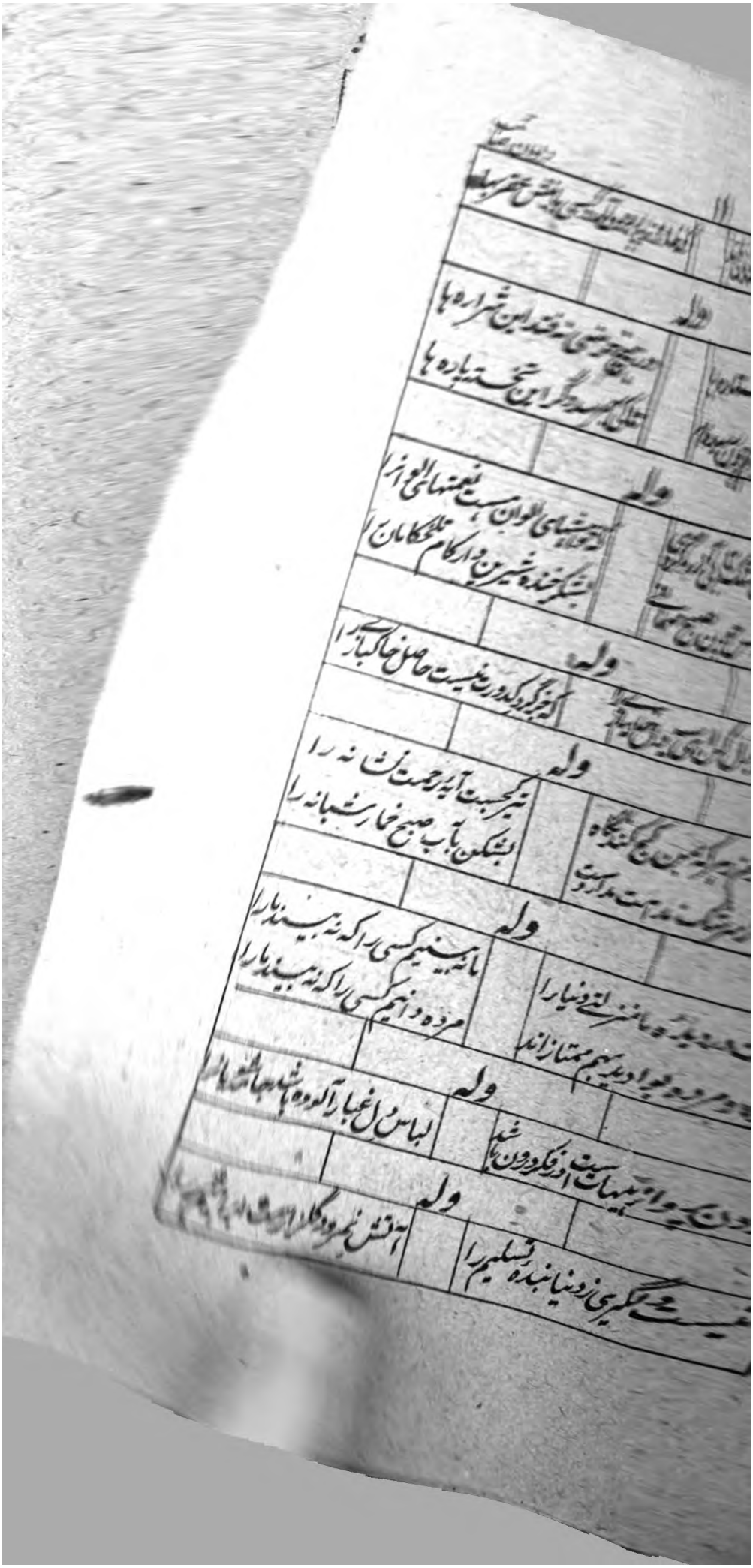
در شکایت ریختی دندان نعمت خواره را
کهنه کردی مو ورق گردانی این پاره را

ولہ

فروغ مهر باشد دیده اختر شماران را
صفای ماه باشد جبهه شب زنده داران را

نسیم ناامیدی بد ورق گردانی دارد
لیکن نومید از درگاه خود امیدواران را

ولہ



بهاندک فرصتی از سفله روگردان شو ای دولت
که باشد نعل در آتش بدست دیو خاتم را

اگر از دست احسان مرهم دلها نمیکردی
بخلق از خود تسلی داری اهل عالم را

بود وه در سال موسم این دانه افشانی
ز غفلت مگذران بی گریه ایام محرم را

بدرویشی غرور جاه از سر بیرون صائب
که فقر از سلطنت دل سرد سازد بوریا هم را

وله

بعصیان مگذران زنهار ایام جوانی را
بکن صرف این شعور آب زندگانی را

بمهر خامشی تیغ زبانرا کن سپر داری
اگر در بسته میخواهی بهشت جاودانی را

زمی بگذر که باشد در قفا همچون گل رعنا
خزان زرد روئی بادهای ارغوانی را

وله

بود بحفظ خدا دل قوی ضعیفان را
که سهم شیر نگهبان بود نیستان را

ز جسم جان گنه کار را ملالی نیست
که هیچ قتل کند دلپذیر زندان را

ز زندگی چه بگیرد کس سد بجز مردار
چه لذتست ز عمر دراز نادان را

بران گروه حلال است دعوی همت
که چین جبهه شمارند مدح احسان را

وله

وقت رفتن نیست در دنبال چشم حسرتش
هر که پیش از خود فرستاد است مال خویش را

وله

مدار از منزل آرایان طمع معماری دلها
که وسعت فرصت از دست دل سرد هم میبرد بها

وله

مدار از دامن شب دست وقت عرض مطلبها
که باشد بادبان کشتی دل آهن شبها

زبیدردان علاج درد خود جستن بآن ماند | که خار از پا برون آرد کسی با ناخن عقرب‌ها

وله

در آشیانم زدیده شوخ ستاره‌ها | در هیچ خرمنی نه فتد این شراره‌ها
صحبت غنیمت ست بهم چون رسیده‌ایم | تا کی بهم رسد دگر این تخته پاره‌ها

وله

قناعت کن بنانی خشک تا بی آرزو گردی | که خوانهای الوان هست نعمتهای الوانرا
درین مهمانسرا یکنفس چون صبح مهمانی | بشکر خنده شیرین دارکام تلخکامان را

وله

بخود سازی بدل کن ای سبکدل خانه سازی را | که خرگرد کدورت نیست حاصل خاکبازی را

وله

ممنون شوم زهر که بمن کج کند نگاه | تیر کجست آیه رحمت نشانه را
در پیری از سر شک ندامت مدار دست | بشکن بآب صبح خمار شبانه را

وله

نیست در دیده ما منزلتی دنیا را | ما نه بینیم کسی را که نه بیند ما را
زنده و مرده بوادیده بهم ممتاز اند | مرده دانیم کسی را که نه بیند ما را

وله

برون پرواز همیهات ست در فکر درون باشد | لباس دل غبار آلوده باشد جامه شویا را

وله

نیست دلگیری ز دنیا بنده تسلیم را | آتش نمرود گلزار ست ابراهیم را

به اندک فرصتی از سفله رو گردان شو دولت
که باشد نعل در آتش بدست دیو خاتم را

اگر از دست احسان مرهم دلها نمیکردی
نخلق از خود تسلی داری اهل عالم را

بود وه در سال موسم این دانه افشانی
ز غفلت میگذران بی گریه ایام محرم را

بدرویشی غرور جاه از سر میرود صائب
که فقر از سلطنت دل سرد سازد بوریا هم را

وله

بعصیان میگذران زنهار ایام جوانی را
مکن صرف این شور آب زندگانی را

بمهر خامشی تیغ زبان را کن سپر داری
اگر در بسته میخواهی بهشت جاودانی را

زمی بگذر که باشد در قفا همچون گل رعنا
خزان زرد روئی بادهای ارغوانی را

وله

بود بحفظ خدا دل قوی ضعیفان را
که سهم شیر نگهبان بود نیستان را

ز جسم جان گنه کار را ملامی نیست
که هیچ قتل کند دلپذیر زندان را

ز زندگی چه بکس رسد بجز مردار
چه از تو هست ز عمر دراز نادان را

بران گروه حلال است دعوی همت
که چین جبهه شمارند مدح احسان را

وله

وقت رفتن نیست در دنبال چشم حسرتش
هر که پیش از خود فرستاد است مال خویش را

وله

مدار از منزل آرایان طمع معماری دلها
که وسعت فرصت از دست دل سرد هم میبرد بها

وله

مدار از دامن شب دست وقت عرض مطلبها
که باشد بادبان کشتی دل دامن شبها

بخاموشی محیط معرفت کن جان گویا را
بجان بی نفس چون ماهیان کن سیر دریا را

همایون طایری در هر نظر گردد شکار تو
اگر در راه عبرت افگنی دام تماشا را

ندارد با تعلق سود دست افشاندن از دنیا
که آزادی گرفتار است مرغ رشته بر پا را

وله

جنت وابسته باشد مهر خاموشی ترا
چهره زرین میکند چون به نمد پوشی ترا

گوش اگر داری درین بستان سراسر غنچه
میکند با صد زبان تلقین خاموشی ترا

غافلی چون رشته کز پیمان برار روزگار
رنج با یکیست حاصل از هم آغوشی ترا

وله

فقر مقید کرد سلطنت عالم را
هنوس ملک نباشد پسر آدم را

میکند کار خرد نفس چو گردید مطیع
درد چون شحنه شود امن کند عالم را

خرد مشمار گنه را که گناهیست بزرگ
گند می کرد ز فردوس برون آدم را

نیست ممکن نکند صحبت یکسان تاثیر
گل بخورشید رساند سر شبنم را

میتواند بنفس کرد جهانرا روشن
هر که چون صبح بر آرد بتامل دم را

حق محالست بمیرد کز زر ساند خود را
در کف دیو فراری نبود خاتم را

دامنش از ره است مسکم شبردستی شرم
گرد خجلت ز جبین پاک کند بلغم را

کار اکسیر کند همت ذاتی صائب
خاک در دست زر و سیم شود خانم را

وله

زار با به تجربه ملست بردل یار عالم را
سبکروحی ز حمل عیسی افزون گشت مریم را

ضیافتی که در اینجا توانگران باشند — تکنجه ایست فقیران بی بضاعت را
درین زمان که عقیم است جمله صحبتها — کناره گیر و غنیمت شمار عزلت را

وله

بزرگانی که مانع میشوند ارباب حاجت را — بجوب از آستان خویش میرانند دولت را
عدالت کن که در عدل آنچه یکساعت بدانی نیست — مدبر نیست در هفتاد سال اهل عبادت را
مرا گمنامی از وحدت بکثرت میکشد صائب — وگرنه گوشه عزلت کمین گاهیست شهرت را

وله

تا توان گل در گریبان رنگین از ذکر خیر — خار سیر اهرمن متسوا سودگان خاک را

وله

آنچنان کز رفتن گل خار میماند بجا — از جوانی حسرت بسیار میماند بجا
آه افسوس و سرشک تلخ و داغ حسرتست — آنچه از عمر سبک رفتار میماند بجا
نیست غیر از رشته طول امل چون عنکبوت — آنچه از ما بر در و دیوار می ماند بجا
کاهجوی غیر ناکامی ندارد حاصلی — در کف گلچین ز گلشن خاری می ماند بجا
هیچ کار از سعی ما چون کوهکن صورت نبست — وقت آنکس خوش کز و آثار میماند بجا
نیست از کردار ما بیجا صلای را بهره — چون قلم از ما همین گفتار میماند بجا
رنگ افسوسی بدست خواجه هنگام رحیل — از شمار درهم و دینار می ماند بجا

عیش شیرین را بود در چاشنی صد چشم شور
برگ صائب بیشتر از بار می ماند بجا

وله

فساد طاعت بی‌پرده افزونست از عصیان — نهان کن چون گناه از چشم مردم طاعت خود را

وله

دعوی حق اگر کند باطل گواه بی‌شعور — عذر نامقبول ثابت میکند تقصیر را
از ثبات پا توان بر دشمنان فیروز شد — می‌نشاند یک هدف بر خاک چندین تیر را
کفر نعمت میکند رزق حلال خود حرام — طفل از پستان گزیدن میکند خون شیر را

وله

بفکر مال فرو خلق آنقدر رفتند — که جا بزیر زمین تنگ گشت قارون را
درین ریاض به بیحاصلی بسا چو سرو — که غیر دست تهی نیست بار مزون را

وله

میشود خوشوقت از خلوت دل مخزون ما — در خم خالی چو می میجوشد افلاطون ما

وله

صبر بجای طاعت بگمار طاعت را — گران بخاطر مردم مکن عبادت را
بمیهمانی مردم مرو دگر بردی — کم از فضیلت طاعت بدان طاعت را
بشوی دست زورد و نماز وقت طعام — ز انتظار مکن خون بدل جماعت را
اگر خدای جهان را سمیع میدانی — مکن بلند برای خدا تلاوت را
بگیر از دهن خلق حرف را زنهار — به آسیا چو نشستی بپاس از نوبت را
چه لازمست کنی ختم میهمانی را — بجمعی که روی ختم کن تلاوت را
ز خلق خوش شکر و شیر باش با احباب — ز روی ترش مکن تلخ کام لعنت را
مشو چو بیخبران از مناسبت غافل — مکن بجلوتیان جمع اهل صحبت را

ولہ

کند با سخت رویان چرب و نرمی بیشتر دوران
بود با استخوان پیوندد دیگر موم سیمائی را

ولہ

مکن بر ساده دلی خرج چشم بد خود را
نگاهدار چو آئینه در بغل خود را
ز حرف نیک و بد خلق هر که شد خاموش
خلاص میکند از حرف نیک و بد خود را

حسد با اهل حسد کار میکند صائب
چنانکه آتش سوزنده میخورد خود را

ولہ

ز دولت صلح کن زنهار با ایمنیت خاطر
که در دنبال خواب امن باشد چشم دولتها
چه دریاهای خون بیشد روان از چشم مظلومان
مکافات عمل را چشم اگر می بست رشوتها

شراب تلخ دارد عیش شیرین در قفا صائب
مگردان رو ترش از باده تلخ نصیحت ها

ولہ

منال از نقش کم گر شد قمارت بد نشین اینجا
که چشم بد بقدر نقش باشد در کمین اینجا
اگر خواهی که نگذارد کسی انگشت بر حرفت
بهر نقشی مده از سادگی تن چون نگین اینجا

ولہ

ترکش پر تیر از رنگین لباسی شد هدف
همچو طفلان جامه رنگین مپوش کز بهر چه

ولہ

ز چشم خلق پنهان داد گنج عزلت خود را
مکن شیرازه صحبت کمند وحدت خود را

ولـه

بدوش توکل منه بار خود را
ولی نعمت خویش کن کار خود را

زدندان ترا داده اند آسیائی
که سازی ملائم تو گفتار خود را

توان روز صائب ز ارباب حالی
که سازی چو گفتار کردار خود را

ولـه

وحشی فرصت چو تیر از شست بیرون رفته است
تا توانی میسازی ایغافل گمان خویش را

ولـه

تا بکی بند گران بیجائی بپا باشد مرا
این زره تا چند در زیر قبا باشد مرا

ولـه

دست شستن ز بقا آب حیات است ترا
خط کشیدن بجهان خط سجات است ترا

در جوانی بطواف حرم کعبه شدن
شحنه باقی ایام حیات است ترا

ولـه

دردمندی سر بگردون میرساند آه را
میفزاید پیچ و تاب این رشته کوتاه را

از کمد دیوی شراب آید بدشواری برون
از سر پیمانه نتوان برد حب جاه را

طائر یکبال نتواند فلک پرواز شد
بی حضور دل مبر زنهار نام الله را

پای سرعت دره هموار می آید بسنگ
نرم رو می آورد بیرون زسختی راه را

میشوند از خاکساری زیردستان سربلند
جامه کوتاه رعنا میکند کوتاه را

مرغ زیرک در قفس صائب دل خود میخورد
پیش بابلند وحشت از دنیا دل آگاه را

منه بر دل ز بار جهان را — سبکسار بر شاخ گل آشیان را
تکلف مکن در سلوکے که داری — چو خواهی که از خود کنی میهمان را
ز گوهر دهد لقمه ات ابر نیسان — اگر چون صدف پاک سازی دهان را

جهان استخوانی ست بیمغز صائب
به پیش سگ انداز این استخوان را

فرشت شمشیر سوال از دم بود خونریزتر — خامشی را بدتر از ابرام میدانیم ما

وله

بیکاری و تو گل و درست از مروت — بر دوش خلق مفگن زنهار بار خود را

وله

بمنتهای مطالب رسیدن آسان است — اگر شمرده توانی گذاشتن پا را
ز همرهان گرانجان بهر که سوزن داد — بدامن فلک چارمین میچارا

وله

زبان ز شهر زه در ای بجان رساند مرا — لب خموش بدار الامان رساند مرا
ادا چگونه کنم شکر آه را کین تیر — ز یک کشاد بچندین نشان رساند مرا
ز بیکسی چه شکایت کنم بهر نفس — که بیکسی بکس بیکسان رساند مرا

وله

از عذر لب به بند که در شستن گناه — دست دگر بود عرق انفعال را

وله

شادم از بی بری خویش و بدین باز چو تیر — که بخاطر گرهے نیست نپیوندم را

سر از دریچهٔ گوهر برآوری فردا
اگر چو رشته بسازی ز پیچ و تاب اینجا

اگر حجاب کنی از خدا فرشته شوی
چنانکه میکنی از مردمان حجاب اینجا

وله

از خسیسان چاره نبود مردم بگزیده را
میشود گاهی ببرگ کاه حاجت دیده را

وله

چون شرر در سنگ بی برگی مرا داد ضعیف
میشوی سرکش اگر یکچند خسیس باشد ترا

اندک بضاعت

وله

دشمن مرگ سبکروح اند دنیادوستان
در گرانباری بود آسایش حمالها

بیگناهان در غضب حد گنهکاران خورند
نیستند از چشم شیران برزمین منالها

وله

سهل شمر همت پیران باندیشیرا
کز کمان بی بال و پر پرواز باشد تیررا

دشمن خونخوار را کوته زاحسان ساز دست
هیچ زنجیری به از سیری نباشد شیررا

ریشهٔ نخل کهن سال از جوان افزون تر است
بیشتر دلبستگی باشد بدنیا پیررا

وله

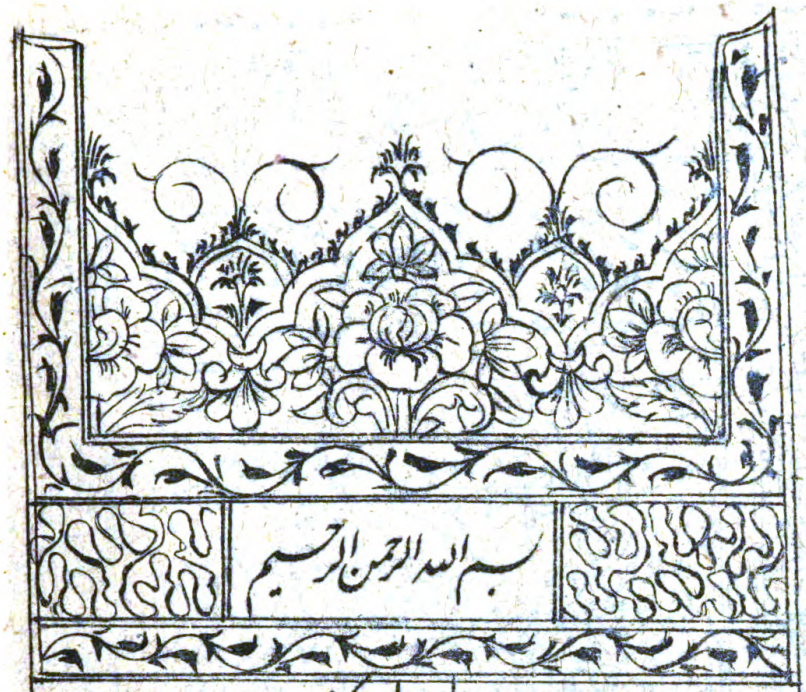
ستمگران بریاضت نمیشوند ملایم
که دل ز چله نشینی نگشت نرم کمانرا

وله

باهی میتوان از خود برآوردن جهانی را
که یک رهبر بمنزل میرساند کاروانی را

فدای نیکبختان هر که شد از نیکبختان شد
همایان میشود دولت میکند هر استخوانی را

وله



بسم الله الرحمن الرحیم

غیر حق را امیدهی ره در حریم دل چرا
میکشی بر صفحهٔ هستی خط باطل چرا

از ریاط تن چو بگذشتی دگر منزل نیست
زاد راهی بر نمیداری ازین منزل چرا

وله

گوشمال آخر شود دست نوازش سازرا
سر بگردان گر گوشمالی میدهد دوران ترا

وله

ترا در بوتهٔ گل بهر آن داونداین مهلت
که سیم ناقص خودرا کنی کامل عیار آنجا

وله

ز سختیها چو بندد اشک و افزون غم ناخلوت را
سد راه شکوه روبست دندان خلق را

وله

عجب گر یکدل خوش در جهان شود پیدا
ز شوره زار کجا زعفران شود پیدا

وله

بعون صانع یکتا و مکافی فضل خلاق زمین و زمان

دیوان صبا

در مطبع منشی نولکشور به طبع متین مقبول جهان شد

وسخن سنجی او آفرین ها کردند من بعد میرزا فرمودند که چه شود اگر چند روزی
درین خانه اقامت گزین باشید تا از دولت شما مستفید گردیم گفتند بشرطها که یک
حجره جدائی بطور ما واگذارند که احدی را دران دخلی نباشد و اگر درین امر خللی
روی داد ماندن ما نخواهد شد چنین کردند و حجره جدائی مفروش ساختند و بطور ایشان
واگذاشتند هر وقت بخاطر ایشان میرسیدی آمدند و صحبت میداشتند روزی میرزا
علیه الرحمه فرمودند دیوانی ترتیب داده ام و رطب و یابس بسیار دران جمع نموده ام
امید که بنظر اصلاح درآرند و انچه خوب تر باشد انتخاب نمایند قبول فرمودند میرزا
دیوان خود را پیش ایشان گذاشت ایشان کتاب را جزو جزو نمودند و باز گذاشتند و
در حجره باخود بردند روزی بر سبیل اتفاق عاملا در حجره نبود میرزا در حجره را کردند که
ملاحظه نمایند دیدند که اوراق دیوان ایشان از قبیل بوریا دران حجره فرش نموده
و بر اکثر ابیات نقطه انتخاب گذاشته مسرور شدند و باز حجره را بدستور معهود تغییر نمودند
بعد از ساعتی عاملا بحجره درآمد و از راه کمال حال دریافته به میرزا گفت که
درمیان ما و شما شرطی بود امروز کسی به حجره ما درآمده الحال ما میرویم و چند
ورقی انتخاب شده اگر ماندن میشد دیگر هم انتخاب مینمودیم این بگفت و پوست تخت
خود را برداشته بدر رفت میرزا از ان حجره اوراق را جمع نموده انچه
انتخاب کرده بودند نویسانیدند و مرآت الجمال نام گذاشتند و بعضی و احب الحفظ هم خوانند

والله اعلم

هر پیش برای حلول شواهد عرفان حق جل و علا میتی است مزین و هر شعرش برای سالکان مشاعر شعر و شاعری دلیلی هر بر من بنقطه نقطه دفتر توحید نکته نکته مخزن تفرید مختصر انطباعش مطبوع طبع کلیل افتاد و نخجد بست برادر صاحب عالیجناب فیض انتساب محمد مصطفی خانصاحب مدالله ظله ابدا التماس نمود آن نسخه روح افزا را در قالب طبع رنگین آرزو کردم امید از تفرجیان گلستان نکته دانی و گلگشت نصیبان بهارستان معانی آنکه هر گاه ازین مائده فائده بردارند بعد اسعاد عای مغفرت مصنف و منتخب و صاحب مطبعه و داعی اثیم را هم بدعای خیر یاد آرند والله المؤید والمعین وبه نستعین

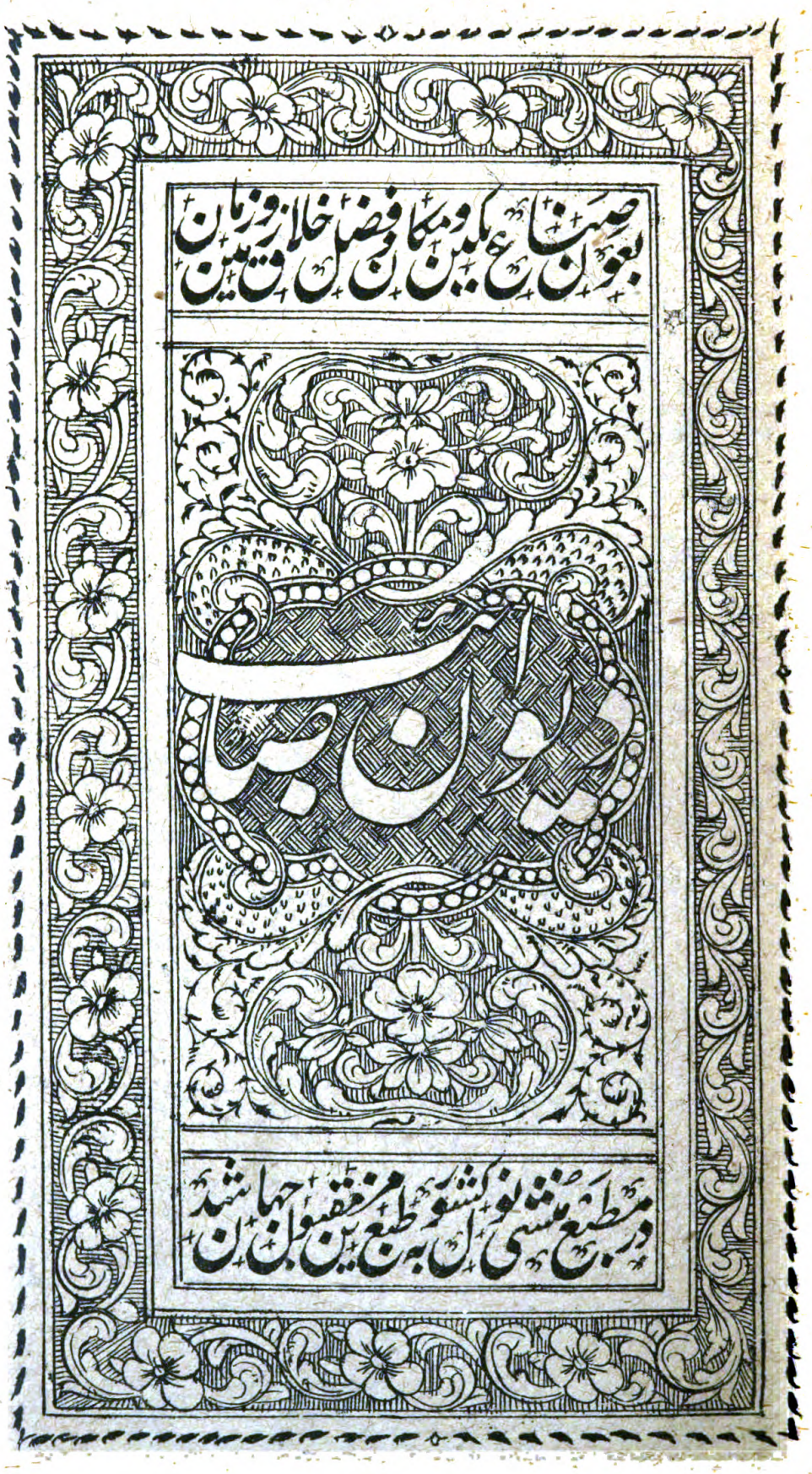
برخی از حالات اشتمال عاملای بلخی قدس سره

گویند که عاملای بلخی درویش صاحب کمال بود روزی بر سبیل سیاحت باصفاهان رسیده نزد میرزا صائب علیه الرحمه آمد ظاهر حالش مردی سر و پا برهنه ژنده پوشی دست از دنیا برداشته دیوانه وشی خود رای میرزا از دیدن چنین حالت متعجب گردید لیکن بسبب حسن صفات و محاسن آداب بغلگیر شد و بر صدر مجلس نشانید پرسید از کجا می آئی گفت از بلخ گفت اینجا چرا اقدام رنجه کردی گفت از فرزند شنیده بودم که تو با سخن ربطی داری ازینجهت اشتیاق دیدن تو مرا باینجا کشید اگر مسوده درین ایام شده باشد بشنید فش آرزوست میرزا علیه الرحمه پاره از مسودات خود از نظر گذرانید بسیار پسندید بعد ازین میرزا فرمودند که اگر از زادهای طبع چیزی باشد ارشاد فرمائید آن حق آگاه هم هر چه مستحضر داشت برخواند چنان صاحب قدرتی بود که هر چه بر زبان راندی میزان سخن سنجیده بودی در فن شعر گوئی گوی سبقت از امثال و اقران خود ربوده میرزا و مصاحبان شان بر طرز شیرین کلامی

بسم الله الرحمن الرحیم

بعد حمد ناظم سبع سموات و نعت واسطه تدوین دیوان کائنات بررسی اصائب
ارباب شعور مخفی و مستور نماند که راقم اثیم عبد الرحمن خان ولد حاجی محمد رشنخان
عفا عن جرایمها الکریم از مدت ممتد بکلام بلاغت نظام محی مراسم سحر خیزی
میرزا محمد علی صائب تبریزی شغف بیحد داشت و بسبب تعدد اشعار و اختلاف
منتخبین نسخه که مستند درس و تدریس باشد دشخوش حصول نگشت چنانچه در حین
اجتماع تذکره گلستان سرمست ملقب بحدائق المعانی که در توضیح سراپای معشوق و عاشق
و اشعار هر گونه مفید بمکاتیب و چیستان و تواریخ و صنائع و نصائح و مواعظ و مطایبات
و غیر هم کتابی بیدیل و نسخه بی بدیل است و با فضال مفضل همال عنقریب متجلی
بحلیه طبع گردیده نضارت بخش گلزار نگاه نظارگیان میگردد اکثری از تذکره
و سفاین و دواین اساتذه سلف و خلف نظر گذشتند مگر در ان حین هم در دواوین منتخبه
صائب دیوانی که حمائل گلوی حفظ را لایق باشد بمعاینه نشد تا آنکه در همین هنگام که نسخه
موصوفه بتکمیل و اتمام با اشعار وزرای عفر آباد ملتقطه عاملای بلخی دستیاب شدند سبحان الله

Deewan Saeb


بعون صنایع بکین ومکافضل خلاق زمین وزمان
دیوان صائب
در مطبع منشی نولکشور بطبع مین مقبول جهان شد

Dīwān-i-Ṣā'ib.

Muḥammad 'Ali, called
Ṣā'ib. 1873.

~~L 908 B 80~~

Indian Institute, Oxford.

The Lucknow Sparks Library.

Presented

by

Munshi Newul Kishore.

49 B 78/2

